



برنامه شماره ۴۵۶ گنج حضور



اگر تو عاشقی معشوق دور است
وگر تو زاهدی مطلوب حور است
عطار، دیوان اشعار، غزلیات، شماره ۶۳
حکایت آن دو برادر یکی کوسه و
یکی امزد در عذب خانه‌ای خفتند...
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۳

برنامه ۴۵۶



عطار، دیوان اشعار، غزلیات، شماره ۶۳

اگر تو عاشقی معشوق دور است
وگر تو زاهدی^۱ مطلوب^۲ حور^۳ است
ره عاشق خراب اندر خراب است
ره زاهد غرور اندر غرور است
دل زاهد همیشه در خیال است
دل عاشق همیشه در حضور است
نصیب زاهدان اظهار راه است
نصیب عاشقان دایم^۴ حضور است
جهانی کان جهان عاشقان است
جهانی ماورای نار و نور^۵ است
درون عاشقان صحرای عشق است
که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است
در آن صحرا نهاده تخت معشوق
به گرد تخت دایم جشن و سور است
همه دلها چو گلهای شکفته است
همه جانها چو صفهای طیور^۶ است
سر آینده همه مرغان به صد لحن^۷
که در هر صد سور و سرور^۸ است
از آن کم می رسد هرجان بدین جشن
که ره بس دور و جانان بس غیور^۹ است
طریق^{۱۰} تو اگر این جشن خواهی
ز جشن عقل و جان و دل عبور است

۱ زاهد : کسی که دانش ذهنی دارد و توی ذهن اش زندگی می کند و با فرم های این جهانی سر و کار دارد و با آنها هم هویت شده.

۲ مطلوب : مورد طلب. خواسته.

۳ حور : به اصطلاح، زیبا روی بهشتی.

۴ دایم : دائم.

۵ ماورای نار و نور : فرای آتش و نور. در اینجا یعنی " فضایی یکتایی این لحظه، آنجا که عاشقان " زنده گی می کنند.

۶ طیور : جمع طیر. پرندگان.

۷ لحن : نغمه صدا. آهنگ صدا. در اینجا، " موسیقی شادی و نشاط در فضای یکتایی " ست.

۸ سور و سرور : جشن و شادی و سرور.

۹ غیور : با غیرت.

۱۰ طریق : راه. روش.



اگر آنجا رسی بینی وگر نه
دلت دایم ازین پاسخ نفور^{۱۱} است
خردمندا^{۱۲} مکن عطار^{۱۳} را عیب
اگر زین شوق جاننش ناصبور است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۳

اُمَرَدی^{۱۴} و کوسه‌ای^{۱۵} در انجمن
آمدند و مَجْمَعی^{۱۶} بد در وطن
مشتغل ماندند قوم مُنْتَجَب^{۱۷}
روز رفت و شد زمانه ثُلث^{۱۸} شب
زان عَزَبْ‌خانه^{۱۹} نرفتند آن دو کس
هم بختند آن سو از بیم عسس^{۲۰}
کوسه را بد بر زَنَخْدان^{۲۱} چار مو
لیک هم‌چون ماه بدرش بود رو
کودک اُمَرَد به صورت بود زشت
هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی^{۲۲} دب^{۲۳} برد شب در انبهی^{۲۴}
خشتها^{۲۵} را نقل کرد^{۲۶} آن مُشْتَهی^{۲۷}
دست چون بر وی زد او از جا بجست
گفت: هی تو کیستی ای سگ‌پرست؟

۱۱ نفور : نفرت. گریز.

۱۲ خردمندا : ای خردمند. ای عاقل.

۱۳ عطار : عطر فروش. در اینجا منظور حکیم عطار نیشابوری ست که با مولانا و حافظ و بقیه بزرگان، خویشی دارد.

۱۴ اُمَرَد : کسی که در صورت و چانه اش هیچ مویی نرویده.

۱۵ کوسه ای : منظور کسی ست که چند تا مو در چانه اش روییده.

۱۶ مجمع : محل اجتماع کردن. محل جمع شدن.

۱۷ مُنْتَجَب : مُنْتَجَب . برگزیده. انتخاب شده.

۱۸ ثُلث : یک سوم.

۱۹ عزب خانه : کاروانسرای که مجردها در آن زندگی می کردند و در وضعیت غیر اخلاقی جای خطرناکی بود. خانه اشرار. در اینجا منظور خانه ذهن است.

۲۰ عسس : داروغه. نگهبان.

۲۱ زَنَخْدان : چانه.

۲۲ لوطیی : یک لوطی. یک جاهل.

۲۳ دَب : آهسته خرامیدن.

۲۴ انبهی : انبوهی. شب در انبهی، در اینجا منظور، در عمق و سیاهی شب است.

۲۵ خشت : آجر.

۲۶ نقل کرد : انتقال داد. جابجا کرد.

۲۷ مُشْتَهی : خواهش کننده و آرزومند. شیطان.



گفت: این سی خشت چون انباشتی؟
گفت: تو سی خشت چون بر داشتی؟
کودک بیمارم و از ضعف خود
کردم اینجا احتیاط و مُرْتَقَد²⁸
گفت: اگر داری ز رنجوری تَفی²⁹
چون نرفتی جانب دارُ الشِّفا؟³⁰
یا به خانه یک طیبی³¹ مُشَفِّی³²
که گشادی از سقامت³³ مَغْلَقی³⁴؟
گفت: آخر من کجا دانم شدن؟
که بهرجا می‌روم من ممتحن³⁵
چون تو زندیقی³⁶ پلیدی³⁷ ملحدی³⁸
می بر آرد سر به پیشم چون ددی³⁹
خانقاهی⁴⁰ که بود بهتر مکان
من ندیدم یک دمی⁴¹ در وی امان
خانقه چون این بود بازار عام⁴²
چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی⁴³ از کجا
خر چه داند خشیت⁴⁴ و خوف و رجا⁴⁵

²⁸ مُرْتَقَد : در اینجا خوابگاه.

²⁹ تَفی : بیماری و درد.

³⁰ دارُ الشِّفاء : مریض خانه. بیمارستان.

³¹ طیب : پزشک. دکتر.

³² مُشَفِّق : مهربان.

³³ سقامت : گشودن. باز کردن. حل کردن.

³⁴ مَغْلَق : بسته. قفل.

³⁵ مُمْتَحَن : امتحان شده. آزموده شده.

³⁶ زندیق : کافر.

³⁷ پلید : زشت.

³⁸ ملحد : بی دین.

³⁹ دد : حیوان وحشی.

⁴⁰ خانقاه : منزلگاه مشایخ و درویشان. محل تدریس معنویت.

⁴¹ یک دم : یک لحظه.

⁴² عام : عمومی. همگانی.

⁴³ تقوی : پرهیزکاری.

⁴⁴ خشیت : ترس توأم با دوست داشتن و احترام.

⁴⁵ خوف و رجا : ترس و امید.



عقل باشد آمنی⁴⁶ و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتتان⁴⁷
یوسف از زن یافت زندان و فشار
من شوم توزیع⁴⁸ بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند⁴⁹
اولیاشان⁵⁰ قصد جان من کنند
نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
چون کنم که نی ازینم نه از آن
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
گفت او با آن دو مو از غم بریست⁵¹
فارغست⁵² از خشت و از پیکار خشت
وز چو تو مادر فروش گنگ زشت
بر زَنخ⁵³ سه چار مو بهر نُمون⁵⁴
بهتر از سی خشت گرداگرد کون
ذره‌ای سایه عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت پرست
زانک شیطان خشت طاعت بر کند
گر دو صد خشتست خود را ره کند
خشت اگر پُر است بنهادۀ توست
آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی مو زان کُهیست
کان امان‌نامه صله⁵⁵ شاهنشهیست

⁴⁶ آمن : ایمن. در امنیت.

⁴⁷ افتتان : در فتنه افتادن.

⁴⁸ توزیع : قسمت. بخش.

⁴⁹ از جاهلی بر من تنند : از نادانی مرا می چلانند. از جهالت، مرا می پیچانند و به من فشار می آورند.

⁵⁰ اولیاشان : بزرگ ترهایشان.

⁵¹ از غم بریست : از غم بَری شد. از غم نجات پیدا کرد.

⁵² فارغ : آسوده. راحت.

⁵³ بر زَنخ : بر چانه. روی چانه.

⁵⁴ نُمون : نمونه. مثال.

⁵⁵ صله : پاداش دادن. احسان کردن.



تو اگر صد قفل بنهی بر دری
 بر کند آن جمله را خیره سری⁵⁶
 شهنه ای⁵⁷ از موم اگر مهری نهد
 پهلوانان را از آن دل بشکهد⁵⁸
 آن دو سه تار عنایت⁵⁹ هم چو کوه
 سد شد⁶⁰ چون فر سیما در وجوه⁶¹
 خشت را مگذار ای نیکو سرشت
 لیک هم امن مخسپ از دیو زشت
 رو دو تا مو زان کرم با دست آر
 وانگهان امن بخسپ و غم مدار
 نَوم عالم⁶² از عبادت به بود
 آنچنان علمی که مُسْتَنَبِه⁶³ بود
 آن سکون⁶⁴ سباح اندر آشنا⁶⁵
 به ز جهد⁶⁶ اَعْجَمی⁶⁷ با دست بهتو پا
 اَعْجَمی زد دست و پا و غرق شد
 می رود سباح⁶⁸ ساکن چون عُمَد⁶⁹
 علم دریاییست بی حد و کنار
 طالب علمست غواص بحار⁷⁰
 گر هزاران سال باشد عمر او
 او نگردد سیر خود از جست و جو

⁵⁶ خیره سری : تَمَرُد و سربچی از روی گستاخی.

⁵⁷ شهنه : عرض اندام. ابراز وجود.

⁵⁸ بشکهد : بترسد. بی جرأت شود.

⁵⁹ عنایت : توجه.

⁶⁰ سد شدن : مانع شدن. حائل شدن.

⁶¹ فر سیما در وجوه : شکوه و زیبایی ایزدی در چهره انسان های با ایمان.

⁶² نوم عالم : خواب عالم. خواب عارف.

⁶³ مُسْتَنَبِه : بیدار کننده.

⁶⁴ سکون : ثبات. سکوت. خاموشی.

⁶⁵ سباح اندر آشنا : شناگر در شنا. شنا کننده در شنا.

⁶⁶ جهد : کوشش. سعی.

⁶⁷ اعجمی : آدم ناشی.

⁶⁸ سباح : شناگر.

⁶⁹ عُمَد : ستون ها. در اینجا مصمم و با یقین.

⁷⁰ غواص بحار : شناگر دریاها.



کان رسول حق بگفت اندر بیان
اینکه: مَنهُومان هُما لا يَشْبَعان⁷¹.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگِ دگر
در نگیرد با خدای ای حیلِه گَر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد⁷²
جهد را خوفست از صد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف مَمات⁷³
تجربه کردند این ره را ثقات⁷⁴.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۹

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی⁷⁵ تند
زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

که نیم کوهم ز حلم⁷⁶ و صبر و داد⁷⁷
کوه را کی در رباید تند باد
آنک از بادی رود از جا خسیست⁷⁸
زانک باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد از⁷⁹
برد او را که نبود اهل نماز

⁷¹ مَنهُومان هُما لا يَشْبَعان : دو خورنده هر گز سیر نخواهند شد، ,, خواهان دانش و خواهان دنیا ,,.

⁷² اجتهاد : در لغت، اجتهاد جهد و کوششی که در راه خدا انجام می شود؛ ولی در اینجا عبادت و جهد و کوششی ست که در راه خدا، با من ذهنی انجام می شود.

⁷³ موقوف مَمات : در اینجا به معنی ترک من ذهنی ست.

⁷⁴ ثقات : انسانهای معتمد و قابل اطمینان.

⁷⁵ دفع : رفع و برطرف کردن.

⁷⁶ حلم : صبر و بردباری.

⁷⁷ داد : انصاف و عدالت. در اینجا " داد "، آشتی با این لحظه ست.

⁷⁸ خَس : خاشاک. کاه.

⁷⁹ از : حرص.



کوهم و هستی من بنیاد اوست
 ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
 جز به باد او نجنبد میل من
 نیست جز عشق احد سرخیل⁸⁰ من
 خشم بر شاهان شه و ما را غلام
 خشم را هم بسته‌ام زیر لگام⁸¹.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امید راحتی
 زان طرف هم پیشت آید آفتی⁸²
 هیچ کنجی⁸³ بی دد و بی دام نیست
 جز بخلوتگاه حق آرام نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بطنی⁸⁴ گر چه مرغ خانه‌ات
 کرد زیر پر چو دایه تربیت
 مادر تو بط آن دریا بدست
 دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
 میل دریا که دل تو اندرست
 آن طبیعت جانت را از مادرست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
 آب می‌جو دایما ای خشک‌لب.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲

این طلب‌کاری مبارک جنبش‌یست
 این طلب در راه حق مانع کشیست

⁸⁰ سرخیل : سرسته. فرمانده.

⁸¹ لگام : دهنه. افسار.

⁸² آفت : آسیب. بلا. زیان.

⁸³ کنج : گوشه.

⁸⁴ تخم بطن : تخم مرغایی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۴۸

ور تو نگدازی عنایت‌های او
خود گدازد ای دلم مولای او.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۷

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش⁸⁵
کار کن موقوف آن جذبه مباش.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۴

هم‌چو چه کن خاک می‌کن گر کسی
زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۳ از عطار آغاز می‌کنم:

عطار، دیوان اشعار، غزلیات، شماره ۶۳

اگر تو عاشقی معشوق دور است
وگر تو زاهدی مطلوب حور است

پس می‌بینید که عطار، همان‌که با مولانا و حافظ خویشی دارند و البته با بقیه بزرگان هم خویشی دارند، بیشتر ما غزل‌های حافظ و مولانا و عطار را اینجا خواندیم.

می‌فرماید که: اگر تو عاشقی، در این صورت می‌دانی که معشوق خیلی سهل الوصول نیست.

در مقابل، جواب می‌دهد که اگر تو زاهدی، زاهد توی ذهن اش است، یک دانش ذهنی دارد که با آن هم هویت شده، فکرهایش جدی ست، با فرم‌های این جهانی سر و کار دارد، خودش را یک تصویر ذهنی می‌بیند، با تصویر ذهنی اش زندگی می‌کند، بر اساس آن تصویر ذهنی، تصویر ذهنی دیگری از دیگران دارد، هر کس را جسم می‌بیند، تصویر ذهنی می‌بیند، از خدا هم یک تصویر ذهنی در ذهن اش درست کرده و قانع ست به حور و چیزهای دست‌یافتنی این جهانی.

پس معلوم می‌شود عطار هم دو جور انسان تعریف می‌کند:

یکی انسانی که توی ذهن اش زندگی می‌کند، اسمش را می‌گذارد زاهد. پس به این ترتیب، زاهد، فقط زاهد مذهبی نیست، بلکه هر کسی که با دانش ذهنی اش هم هویت است و فکرهایش را جدی می‌گیرد و یک تصویر ذهنی از خودش درست

⁸⁵ خواجه تاش: دوست. برادر. دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.



کرده و حس ایمنی و شادی اش به خشت ها یا آجرهایی بستگی دارد که در ذهن اش ساخته، که هم خودش از جنس فکر است، هم محصول زندگی اش از جنس خشت است، از جنس فکر است، اینها را اندوخته، پس از این محصول ذهنی اش که در واقع این چیزهایی ست که در این جهان بدست آورده مثل متعلقات اش، مثل حساب بانکی اش، مثل همسرش، بچه اش، دوستانش و همچنین عبادات اش، که می گوید من اینقدر نماز خواندم، روزه گرفتم، ... اینها را هم بصورت خشت خشت درست کرده، چیده، می گوید من بر اساس اینها، خوشبختم و از این چیزهای ذهنی خوشبختی می خواهم. این زاهد برعکس، تعریف می کند عطار:

عاشق، می داند که اگر در چنین وضعیتی گرفتار شده، یعنی زاییده شده به ذهن، همانطور که بارها گفتیم، با ذهن هم هویت شده، مثلاً "مثل خود ما که به این کار مشغولیم، متوجه می شویم که ما در ذهن مان با چیزها هم هویت ایم، از آنها هویت می خواهیم، زندگی می خواهیم، خوشبختی می خواهیم، اینها همین آجرهایی ست که چیده بودیم، حتی از دردها مان زندگی می خواهیم، از مظلومیت مان، از رنجش ها مان، از اتفاقاتی که برای ما افتاده، از اتفاق زندگی می خواهیم، منتظریم که یک اتفاق خوبی برای ما بیفتد ما به خوشبختی برسیم.

این آدم بیدار شده ای ست که متوجه می شود که اینطوری، اشتباه کرده و حالا متوجه شده که باید حالا، یکی یکی اینها را بیندازد و همانطور که مولانا گفته، بمیرد به این من ذهنی؛ و می بیند که باید کار کند، باید اینها را بیندازد، اینطوری نیست که بگوید من الآن زنده شدم به "حضور" و مُردم به من ذهنی و به خدا رسیدم و وارد فضای وحدت شدم. روی خودش کار می کند، بسیار واقع بین است و می بیند که چقدر دارد پیش می رود، چقدر از جنس عاشقی می شود، چقدر از جنس زاهدی ست.

پس بنابراین، می بینید که زاهدیت، با عاشق بودن، هر دو در یک انسان می تواند وجود داشته باشد. پس بنا براین، الآن که می گوئیم عاشق و زاهد هم دو تا آدم متفاوت می تواند باشد، هم خود شما می توانید باشید که یک لحظاتی عشق در شما غلیان می کند، از جنس حضور می شوید، یک لحظاتی هم خشم غالب می شود، دردها غالب می شوند، و سوسه این جهان غالب می شود و شما را می کشد، یکدفعه بیدار می شوید، برمی گردید. ما در این کشمکش ها، افتان و خیزان، پیش می رویم، اشکالی هم ندارد و کسی هم که طلب دارد در درون، طلب اش هم واقعی ست، این، عاشق است، می داند که این کار ساده نیست، کما اینکه در غزل بعداً می گوید که معشوق، دور است و بس غیور است، یعنی تا نمیریم و خالص نشویم و از جنس هشیاری نشویم، ما را راه نمی دهد. امروز هم خواهیم دید در قصه ای که از مولانا برایتان خواهم خواند.

حالا، شما به خودتان نگاه کنید، ببینید واقعا از جنس عاشق هستید؟ از جنس زاهد هستید؟ چقدر از جنس زاهد هستید، چقدر از جنس هشیاری حضور یا عاشق هستید، روی موضوع انداختن دردها و هم هویت شدگی ها شما چقدر جدی هستید، چقدر فعال هستید، چقدر همکاری می کنید با زندگی، چقدر همکاری می کنید با خدا در این لحظه که می خواهد شما را از این گل نجات دهد، شما چوب لای چرخ خودتان نمی گذارید، این لحظه با زندگی، دست تان را دراز می کنید و آشتی می کنید، یعنی فرم این لحظه را می پذیرید.

به درجه ای که این کارها را می کنید از جنس عشق و عاشقی هستید. توضیح می دهد:



ره عاشق خراب اندر خراب است

ره زاهد غرور اندر غرور است

رَه عاشق، خراب اندر خراب، یعنی این لحظه می سازد، دیگر هم هویت نمی شود با آن، خراب می کند، اتفاق این لحظه، برای عاشق، تمام می شود. اینطوری نیست که بگوید:

,, من بدم آمد، رنجیدم، این را به آینده می گذارم تبدیل به درد می کنم ,,.

این لحظه چیزی می سازد، خراب می کند، لحظه بعد چیزی می سازد، خراب می کند، یعنی هی خراب، خراب، خراب، هیچی نمی ماند و شب هم که می خواهد بخوابد، مثل یک تخته سفید که چیزی روی آن نوشته، همه را پاک می کند و می خوابد، هیچی دیگر توی ذهن اش نیست؛ ولی زاهد، کسی که با ذهن اش هم هویت است، هر لحظه بصورت ,, من ,, بلند می شود، یک فکری دارد، فکرش را جدی گرفته، بلند می شود با فکرش می گوید: ,, من ,,، حقیقت من، این فکر درست است، آن فکر غلط است، این فکر دین است، آن فکر کفر است، ستیزه دارد، غرور اندر غرور است.

راه زاهد، منیت x منیت است. هی ,, منیت ,, است، ,, منیت ,, است، ,, منیت ,, است، ,, منیت ,, است، تا کجا؟، تالب گور که می افتد می میرد، دیگر به حضور هم نمی رسد؛ اما ما خدا خدا هم زیاد می کنیم.

گفتم: زاهد، یعنی کسی که با دانش ذهنی اش هم هویت است. عاشق، دانش ذهنی را، می داند که هر چه را که می داند، برای کارهای این جهانی ست و برای کارهای عملی این جهانی و برای اینکه گرسنه نماند و اینها بدرسدین خدا و زندگی نمی خورد، بنابراین برای اینها پُز نمی دهد.

زاهد، دانش زندگی را دستش گرفته، دانش ذهنی را دستش گرفته پُز می دهد، خودش را می گیرد، بر اساس آنها

,, خود ,, درست می کند، می جنگد، با عده ای ستیزه ایجاد می کند، ,, من ,, دارد، ,, من ,,، من ذهنی دارد.

من ذهنی، از فکر درست شده، آن دانش هم، آن فکرها هم از فکرند و ستیزه اش هم با فکر است، بنابراین توی ذهن اش زندگی می کند.

عاشق، سعی می کند از ذهن خارج شود، در " فضای یکتایی " زندگی کند، اگر هم در ذهن است و در فضای یکتایی ست و هی آمد و شد می کند، می فهمد، مُنصف است، کاری به دیگران ندارد. زاهد با دیگران کار دارد، زاهد قضاوت دارد، زاهد انتقاد می کند، ایراد می گیرد.

حالا، اینها را برای چه می گوئیم؟، برای این می گوئیم که از جنس عاشقی شویم و عشق شویم و زاهدیت را در خودمان کم کنیم. همه ما زاهدیم در واقع، برای اینکه همه ما متولد می شویم به ذهن، با ذهن هم هویت می شویم، اولش زاهدیم. می خواهیم بشناسیم فقط.

دل زاهد همیشه در خیال است

دل عاشق همیشه در حضور است

همین چیزهایی که توضیح دادم، دل زاهد از جنس فکر است، مرکزش از جنس فکر است، فکر مربوط به چیست؟، فکر خودش جسم است، راجع به اجسام است، بنابراین همیشه دل اش که مرکزش است و از آنجا انرژی می گیرد و راهنمایی می گیرد، در واقع آن چیزهایی که در دل اش هست بصورت خیال، آن، عینک دید جهان است، یکدفعه پول است، یکدفعه



خداست، یکدفعه دانش است، یکدفعه درد اش است، ولی همیشه در خیال است، این معادل این است که می گوئیم هر لحظه در ذهن ما، یک فکر می گذرد، این لحظه، یک فکر، این لحظه، یک فکر، هیچ موقع ذهن ما خاموش نیست. پس ما زاهدیم، همیشه در خیالیم.

اما دل عاشق، مرکز عاشق، همیشه فضای یکتایی ست، همیشه ,, حضور ,, است، همیشه خداست، زندگی ست. ,, حضور ,,، یعنی ما که به صورت هشیاری، می آییم به این جهان، اول با چیزها عجین می شویم، قاطی می شویم، یواش یواش خودمان را می شناسیم به صورت هشیاری؛ و می کشیم عقب، روی پای خودمان قائم می شویم و آموغ، دل ما می شود از هشیاری بی فرم، دل ما می شود فضای زیر اتفاقات، فضای در بر گیرنده همه چیز. این فضا، گشوده می شود همه چیز توی آن جمع می شود، این فضا، هم شما هستید هم خدا هست، ترکیب شما با خداست، وحدت است، حضور است، شما حس می کنید بدون رفانس و توجه به چیزهای این جهانی، شما وجود دارید، زنده هستید، قائم هستید به ذات خودتان، ریشه بی نهایت دارید، از ,, زمان ,, نمی ترسید، از زمان خارج شده اید، مُردن چیزها، از بین رفتن چیزها و عوامل بیرونی که شما را تهدید می کند، روی شما اثر نمی گذارد، اینها، دل عاشق همیشه در حضور است، شما می توانید تست کنید، با این غزل ساده عطار، خودتان را امتحان کنید.

نصیب زاهدان اظهار راه است

نصیب عاشقان دایم حضور است

زاهدان، همه اش کروکی می کشند می دهند دست مردم: ,, اینطوری بروی، به خدا می رسی ,,، راهنمایی می کنند، همه اش راه را بیان می کنند، از اینکه " تبدیل به خدا " شوند، از ذهن زاییده شوند، کاری ندارند همه اش راه نشان می دهند، راه را از کجا یاد گرفته اند، از دیگران یا از کتاب خوانده اند، با آن هم هویت اند، ذهن شان پر از آن راههاست، آنها را به مردم می گویند، فقط نصیب شان از این جهان و از خدا و از خوشبختی و از شادی این است و آرامش هم ندارند، دائماً هم می ترسند، زاهدان نصیب شان فقط این است، راه را بصورت کروکی نشان می دهند: ,, اینطوری ... بروی، به خدا می رسی ,,، آن راههایشان هم غلط است. اگر راهشان، راه بود، خودشان را می رساندند!

تا زمانیکه ما توی ذهن ایم و زندانی ذهن هستیم و با دانش ذهنی هم هویت ایم و بر اساس آنها ,, من ,, داریم، هیچ کاری از پیش نمی بریم، هیچ لطفی به خودمان نمی کنیم، لطفی هم به دیگران نمی توانیم بکنیم، اگر ما نمی توانیم خودمان را نجات دهیم، چه جوری می توانیم به دیگران کمک کنیم، من لنگ ام، نمی توانم راه بروم، یکی دیگر می تواند پشت من سوار شود؟، نه، اما نصیب عاشقان، دایم " حضور " است، عاشقان دائماً از جنس خدا هستند، یعنی خدا بوسیله آنها وجودش را در زمین تثبیت کرده؛ و از جنس هشیاری هستند، از جنس ذهن نیستند و تماماً از ذهن زاییده شده اند، نصیب شان بنابراین، چه هست؟، آرامش حضور هست، شادی حضور هست، برکت عشق هست، برکت خدایی ست که از آنها به این جهان می ریزد به صورت تشعشع عشقی، به صورت خرد، که به فکرشان می ریزد، بیان می شود، به آدم هایی که برخورد می کنند می ریزد، در جهان پخش می کنند، برای اینکه دائماً، " زنده به حضور " هستند.

این هم نصیبی که زاهدان و عاشقان دارند.



جهانی کان جهان عاشقان است

جهانی ماورای نار و نور است

عاشقان کجا زندگی می کنند؟، جهانی، که آن، جهان عاشقان است، عاشقان در فضای یکتایی این لحظه اند، چه بگوئید از جنس این لحظه اند، چه بگوئید از جنس فضای بی نهایت وسیع این لحظه، هر دو یکی ست.

این لحظه، با فضای این لحظه، یکی ست. فضا، از جنس مکان است، این لحظه، از جنس زمان است، می توانیم بگوئیم عاشقان، زمان و مکان را با هم یکی کرده اند. حالا، این موضوع را زیاد پی نمی گیریم، ممکن است کمی مشکل شود، یعنی این لحظه، زنده اند به این لحظه؛ و این لحظه، لحظه ابدی ست، همیشه این لحظه ست، عاشقان در آنجا زندگی می کنند؛ یا در فضای بی نهایت عمیق این لحظه، هر دو یکی ست، عاشقان در " آنجا " زندگی می کنند، عاشقان در " فضای وحدت " زندگی می کنند.

فضای وحدت، شما هستید با خدا؛ یا هشیاری خودش است، حقیقت است، حقیقت خودش است، زندگی ست، زندگی خودش است، شما دیگر زندگی زنده شده اید، جاودانه شده اید، که این فضا، که باز شده برای شما بعنوان عاشقان، ماورای بهشت و جهنم ذهنی ست، ذهن ساخته، اصلاً " ذهن یک هشیاری محدود فکری ست برای راه رفتن در این جهان است، برای کار کردن در این جهان است، برای اینکه ببینم من کی هستم، من از تو جدا هستم، چه جوری غذا را بردارم بگذارم در دهانم، چه جوری غذا پیدا کنم، ذهن برای این کار است، بعد آنموقع ما با ذهن، که برای غذای اجسام است، البته جهنم و بهشت هم درست کرده ایم، نار یعنی آتش، نور یعنی روشنایی.

نار و نور را می توانیم بگوئیم سختی و راحتی، سختی و راحتی که ذهن منعکس می کند در ذهن، اینها همه در فضای یکتایی این لحظه ست که عاشقان در آنجا زندگی می کنند، عاشقان در ذهن زندگی نمی کنند، زاهدان در ذهن چون در ذهن هستند، فقط بهشت و جهنمی که با ذهن شان منعکس می کنند می بینند، چیز دیگری نمی بینند، " فضای وحدت " را نمی بینند، " پهنوری این لحظه " را نمی بینند.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید، را حس نمی کنند. در فضای زاهدان، چیزی جا نمی شود!

ذهن شان مثل یک انباری ست، در یک اتاق کوچک مبل ها را ریخته اند، صندلی را ریخته اند، فرش هست، غذا هست همه چیز را انباشته اند، این ذهن زاهدان است؛ اما در ذهن عاشقان، ذهن شان ساده ست، در زیر این ذهن، فضای لایتناهی. خدایی این لحظه ست که از جنس بی نهایت است، گفتیم بارها، بی نهایت و ابدیت، دو تا خاصیت خداست که وقتی به حضور می رسیم، مال ما هم می شود، ما می شویم ابدی، با عمق بی نهایت، از جنس خدا می شویم. جهان عاشقان آنجاست و جهان زاهدان ذهن است. می گوید:

درون عاشقان صحرای عشق است

که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است

نزدیکی و دوری، مال مکان است، این لحظه، این لحظه ابدی و بی نهایت، می توانیم بگوئیم نزدیک یا دور است؟، نه، نزدیک و دور نیست.



ولی صحرا، یعنی فضای بی نهایت که در آن همه چیز می گنجد، مثل اتاق نیست که همه چیز را در آن ریخته اند. پس، درون عاشقان صحرای عشق است که آن صحرا نزدیک و دور نیست، برای اینکه از جنس مکان نیست، از جنس جسم نیست، این، " در درون ما " باز می شود، ما با ذهن مان نمی توانیم تجسم کنیم، بهترین حالت این است که ما آن چیزهایی را که چسبیدیم در ذهن؛ و ما را زاهد کرده و یک تصویر ذهنی ایجاد کرده و ما اشتباهات فکر می کنیم این تصویر ذهنی هستیم، این قضیه را رها کنیم، این غلط است، ما فکر می کنیم که تصویر ذهنی مان در ذهن مان هستیم و بر اساس آن، تصویر ذهنی خدا را هم منعکس کرده ایم که آن بالا بالاهاست، ما را نگاه می کند، چماق دارد، اگر خوب عبادت کنیم، بنظر ذهن مان، او خوب پاداش می دهد، اگر بد عبادت کنیم، کار بد کنیم با چماق می زند، چنین چیزی وجود ندارد، این در واقع، به اصطلاح فکر است، ذهن است، زاهدی ست، بدفهمی ست، خدا در درون باز می شود و این ذهن کوچولو می آید بالا و شما می بینید که این فکرها تن فقط برای حل و فصل چیزهای این جهانی ست و چیزهای این جهانی هم خیلی مهم نیست، برای اینکه این چیزهای این جهانی، امروز خواهیم دید، شما را در مقابل عوامل حمله کننده بیرونی که شما را می خواهد اذیت کند، حفظ نمی کند.

می گوید: در این فضای یکتایی که عاشقان زندگی می کنند:

در آن صحرا نهاده تخت معشوق

به گرد تخت دایم جشن و سور است

معشوق خداست، زندگی ست، سبلیک است واقعا" تختی نیست که، تخت نیست، کسی روی آن ننشسته، می خواهد بگوید که: وحدت شما با زندگی در این صحرای لایتنایی، در این فضا که همه چیز در آن می گنجد، همه اتفاقات در آن می افتد، اتفاق در شما می افتد، شما از جنس اتفاق نیستید، در حالیکه الان تصویر ذهنی شما در ذهن تان، به اتفاق خیلی اهمیت می دهد برای اینکه انتظار زندگی از اتفاقات داشت، انتظار خوشبختی داشت، ما در ذهن مان فکر می کنیم یک تصویر ذهنی هستیم، از همسرمان که آن هم یک تصویر ذهنی ست، می توانیم شیر بدوشیم، می توانیم خوشبختی بگیریم، می توانیم حس امنیت بگیریم، همینطور از بچه مان، ما را سربلند می کند، اصلا" سری نیست، بلندی نیست، شما از قبل سربلند بودید برای اینکه از جنس زندگی هستید.

در آن صحرا، می گوید: معشوق تخت اش را نهاده، به گرد تخت؛ ولی همیشه شادمانی ست، جشن است.

عطار چه می گوید؟ عطار هم همین حرف مولانا را می زند، همان حرف حافظ را می زند، جشن و سرور و شادمانی و این شادی که ذات ما از آن، ساخته شده، وقتی ارتعاش می کند، این هشیاری اش به صورت شادی در شما تجربه می شود، این را عطار هم می گوید.

پس هر چه که غم است، غمناک است، خشم است، ترس است، استرس است، واکنش منفی ست، ... از جنس شما نیست. یعنی می گوید خدا از جنس آرامش است، شادی ست، این شاعران و عارفان هم عارفان اسلامی هستند، یک ذره که جلو برویم ممکن است به آیه قرآن برخورد کنیم، اینطوری نیست که از اینطرف و آنطرف جمع کرده اند آورده اند، نه، شما هم که مسلمان هستید یا هر دینی دارید، ما این را می گوئیم، برای اینکه یک عده می گویند تا با دین جور نشود، ما قبول نمی کنیم، باید یک جوری دینی باشد، خُب اینها هم دینی ست دیگر! می گوید:



در این فضای وحدتِ لایتناهی، که در درون شما باز می شود و اینجا صحرای عشق است و شما از آن جنس هستید و معشوق هم از این جنس است و معشوق هم همینجا نشسته و شما هم دورش دارید می چرخید؛ ولی اطراف تخت او همه اش شادمانی و سرور است، هیچ غمی به آنجا راه ندارد.

پس معلوم می شود که غم، ساخته و پرداخته ذهن ماست، من، من، ماست، این را ما باید بفهمیم، پس تا زمانی که این را نفهمیم، ما توی ذهن هستیم، پس ما، من، من، داریم، نمردیم به، من، من، وقتی هم که نمردیم، از جنس خدا نیستیم. هر موقع شما شادی بی سبب شدید، هر موقع عوامل بیرونی شما را تهدید نکرد، شما می توانید بگویید مثل اینکه من از جنس خدا دارم می شوم. نباید این را هم تظاهر کنیم، باید آرامشی در شما باشد که با اتفاقات به هم نخورد، اگر دیدید هست، می توانید ارزیابی کنید که مثل اینکه هشیاری دارد خودش را در من برقرار می کند و من دارم از ذهن زاینده می شوم و چیزهایی که ذهن ام نشان می دهد، مرا تهدید نمی کند.

همه دلها چو گلهای شکفته است

همه جانها چو صفهای طیور است

همه دلها چو گلهای شکفته است، همه جانها چو صفهای طیور است.

پس همه دل ها، دل ما الآن چیست؟، دل ما الآن آن فضا است، مرکز ما آن است، مرکز ما دیگر اجسام این جهانی نیست، اتفاقات نیست، مردم نیستند، مردم چه می گویند، نیست، مهم نیست، دل همام مثل گل سرخ باز شده، یعنی ما به حضور زنده شده ایم، شادی از ما فوران می کند، عشق از ما فوران می کند، برکت از ما فوران می کند، جان های ما هم مثل صف های پرندگان است، یعنی اینطوری نیست که ما تمرکزمان روی یک چیزی بنشیند و دیگر بلند نشود، نه، جان های ما مثل صف های طیور، در قفس هم نیستند، در قفس نیستیم، داریم پرواز می کنیم.

توی ذهن، ما در قفس ایم، دیدید که شما فرض کنید، یک نفر موسیقی دان است، یک موسیقی دان، توی ذهن اش تکنیک ها را یاد گرفته، ولی هنوز توی ذهن است، من، من، دارد، پروازش خیلی محدود است، توی قفس است؛ ولی این آدم که به این قشنگی این تکنیک را وارد است، اگر به " فضای وحدت " زنده شود، جان اش چقدر می پرد در فضای لایتناهی!، حالا دیگر از " آنجا "، تکنیک می آید، از آنجا، برکت می آید، " آن فضا "، می زند!، جان اش دیگر در قفس نیست.

هر حرفه ای اینطور است، هر کاری که ما می کنیم همینطور است، من فقط موسیقی را مثال زدم، می گوید آنموقع، جان ها مثل پرندگان اند، پرنده هم که توی قفس نمی تواند بپرد، باید خارج از ذهن بپرد.

حالا ببینید اینطوری هستید شما؟، بعد " آنجا " چکار می کنیم ما؟

سراینده همه مرغان به صد لحن

که در هر لحن صد سور و سرور است

شما تجسم کنید هر انسانی که به " حضور " رسیده؛ و انسانها به " حضور " رسیده اند در اطراف تخت معشوق، همه شان پیغام عشق می آورند که در هر پیغامی شادی هست، نشاط هست، برکت هست و زیبایی هست و هر کسی هر چه می گوید ما خوشمان می آید، برای اینکه، منیت، منیت، در آن نیست.



شما می بینید وقتی در آن " صحرای عشق " هستید، در " فضای یکتایی " هستید، هر چه که از " آنطرف " می آید می گوید، خوشایند است، این قضاوت نیست، کسی را هدف قرار نداده، نمی خواهد کسی را کوچک کند، خودش برود بالا، دنبال تأیید نیست، " زندگی " ست که خودش را بیان می کند، پس زیباست، در آن برکت است و در هر لحن صد سور و سرور هست، شادی و نشاط هست در هر لحن ما، در هر آهنگ ما، هر چه که می گوئیم، هر کاری که می کنیم، برای اینکه آن انرژی، آن برکت، می ریزد به هر لحن ما و ما هم می سرائیم. مرتب سرودهای عاشقانه از ما بیان می شود، حرف ما عاشقانه ست، زیبایی در آن است، نمی شود نباشد. حالا:

از آن کم می رسد هر جان بدین جشن

که ره بس دور و جانان بس غیور است

چرا ما کمتر می رسیم به " آنجا "؛ یا نمی رسیم، مولانا کم می رسد را می گوید اصلاً! نمی رسیم؛ ولی اینجا، عطار می گوید که چرا کمتر آدم ها، به آنجا می رسند؟، برای اینکه راه دور است. راه دور است را بیت اول توضیح داد، ما الآن می بینیم که باید کار کنیم، اگر ما تا ده سالگی در یک جامعه عشقی بودیم، در یک خانواده حمایتی بودیم، به ما یاد می دادند که من ذهنی را خیلی ادامه نده و درد را روی درد انبار نکن، ما زودی از ذهن زائیده می شدیم، به آن صحرای عشق می رفتیم؛ ولی نشدیم، خُب الآن پنجاه سال مان است، متوجه می شویم که دردهای زیادی را انباشته کردیم، با چیزهای زیادی هم هویت شدیم، راههای غلط رفتیم، اشتباه کردیم، حتی بعضی آسیب ها را به خودمان و به بدن مان رساندیم، حالا در اینجا است که ما می گوئیم خیلی خُب، ما باید اینها را بیندازیم و این هم طول می کشد، ما الآن می دانیم باید بیدار شویم از این خواب ذهنی؛ ولی می بینیم که برقرار کردن " حضور "، طول می کشد، بارها گفتیم این به قانون مزرعه مربوط می شود، شما نمی توانید درخت را امروز بکارید و بگویید یک ساعت دیگر به من میوه بده، باید صبر کنید، یواش یواش کار درست می شود و این را یک آدم اصولی و منطقی و عاشق می داند، هم شما بعنوان عاشق می دانید، هم بعنوان عاشق مربی می دانید که باید صبر باشد آنجا. راه دور است اما نه غیر ممکن. راه دور است؛ ولی اینقدر هم دور نیست که شما بگویید تا ...، برای اینکه این من ذهنی، بشنود راه دور است، می گوید: ,, ها، من دیگر نمی رسم، راه خیلی دور است ,,,.

هر چیزی حساب و کتاب دارد، راه دور است؟، درخت میوه را می کاری، سه سال بعد میوه می دهد، آدم از " آنطرف " می آید، به صورت هشیاری، می رود توی شکم مادرش، نُه ماه طول می کشد، نُه ماه طول می کشد دیگر!، بیست ماه که طول نمی کشد، نُه ماه طول می کشد، چهار ماه طول نمی کشد، پنج ماه طول نمی کشد، شش ماه طول نمی کشد، نُه ماه طول می کشد، یعنی این هم قانون خودش را دارد.

می شود، بعضی ها می گویند نمی شود، می شود؛ ولی وقت خودش را می گیرد؛ اما باید بدانیم: جانان، بسیار غیرتمند است، غیور یعنی غیرتمند، جانان یعنی حضرت معشوق، خدا، زندگی.

تا شما نمیرید به من ذهنی، ... من ذهنی هم به ستیزه باز زندگی؛ و با نمردن زنده ست، من ذهنی همه کاره ست، همینطوری که شما بگویید بمیر، نمی میرد که! - ,, حالا من فهمیدم زاهد بودم، این زاهدیت همین الآن در من بمیرد ,,، " نمی شود چنین چیزی! "، یواش یواش، یواش یواش وقتی شما اتفاق این لحظه را می پذیرید ...، من ذهنی نمی خواهد بپذیرد، -



ستیزه می خواهد بکند، شما می پذیرید.

امروز هم در مثنوی خواهیم خواند، می بینید که یک مقدار هشیاری حضور، ایجاد می شود. همینطوری می روید جلو، صبر می کنید، می شود؛ ولی باید بدانید که یک مدتی باید طول بکشد؛ اما اگر بطور کامل، به این من ذهنی شما نمیری با اختیار خودت، با انتخاب خودت و با کوشش خودت؛ و این را هم باید بدانید که کمک ایزدی هم هست، جذبۀ حق هم هست قاطی این قضیه، هم شما کوشش می کنید و هم او می خواهد، می شود.

وقتی هم که بچه شکم مادر است، هم مادر مواظب است از این بچه، غذا می خورد و غذا می رساند، هم خدا مواظب است، پس می شود، بچه درست می شود، بعدش هم زاییده می شود؛ اما اگر یکی نمیرد نسبت به من ذهنی، جانان غیرتمند است، می گوید باید پاک پاک شوی، تا با من یکی شوی، نمی شود من ذهنی را نگه داری، من ذهنی می گوید:

„ حالا، من به فضای وحدت برسم، اگر دیدم که به صرف ام است و فایده دارد و می توانم خانه بخرم و همسر خوب پیدا کنم و بچه ام را خوب تربیت کنم و آخر عاقبت دارد، آن فضای وحدت می مانم و این من ذهنی را ول می کنم، شما اول نشان بده به من „، " نمی شود چنین چیزی، چنین چیزی نمی شود، جانان بس غیور است، بسیار غیرتمند است، یک ذره منیت در تو باشد نمی گذارد بروی آنجا، حالا خود دانی ".

طریق تو اگر این جشن خواهی

ز جشن عقل و جان و دل عبور است

راه تو، اگر این جشن را می خواهی، می خواهی دیگر، نه؟، برای اینکه دیدی عاشق چه جوری ست و زاهد چه جوری ست، دیگر فکر نمی کنم که تو بخوای توی ذهن بمانی، اتفاقاً "قصۀ مثنوی که الآن می خواهیم بخوانیم به این مربوط است.

راه تو، از راه شادی ست، ولو اینکه این لحظه ذهن ات دوست ندارد، می توانی از آن لذت ببری، آن چیزی که می خواستی، نشد، باز هم می توانی شاد باشی، بگویی نشد، این ذهن می خواهد اوقات تلخی کند، اعتراض کند، واکنش نشان دهد، شما آشتی هستید با اتفاق این لحظه، این لحظه اتفاق اش اینطوری افتاد، شما قبول دارید، با آن آشتی هستید، می پذیرید، جشن عقل و جان و دل را از دست نمی دهی تو، یعنی شادی، شادی اصیل در وجود توست هر لحظه که شما را به " آنجا " می رساند، نه غم.

توجه کنید، می توانی حتی بگویی که اگر جشن عقل و جان و دل ذهنی را بگذاری کنار، یعنی آن چیزهایی که ذهن می گوید: „ عروسی این است، شادی این است، مهمانی این است، پارتی این است ... „، یک چیزهایی را ما توی ذهن مان تجسم می کنیم، می گوید اگر تو آن را بیندازی، هیچ فرقی نمی کند چه این را بیندازی؛ یا نه با این لحظه آشتی کنی، پارتی خدایی راه بیندازی این لحظه، مهمانی خدایی، فضا را باز کنی، هر دو یکی ست.

پس می دانیم این لحظه چه به ما کمک می کند؟، عطار می گوید شادی.

اگر آنجا رسی بینی وگر نه

دلت دایم ازین پاسخ نفور است

اینهایی که من می گویم، اگر بررسی به آنجا، متوجه می شوی وگر نه، اگر نرسی، کی می رسیم؟



وقتی بمیریم به من ذهنی، بمیریم، همین چیزهایی که عطار می گوید متوجه می شویم: اینطوری ... بوده واقعا".
 واقعا" این فضا، فضای شادی ست، غیر از شادی، از اعماق وجود من چیزی نمی جوشد بیاید، " فضای وحدت"، فضای شادی ست؛ وگرنه این دل ذهنی ما، دل بعضی از ما، ذهن ما شده دل ما، فکرهای ما، الآن چه جوری فکر می کنیم:
 ,, پولم چه جوری زیاد شود، همسرم چه جوری به حرف های من گوش دهد، بچه هایم چه جوری دکتر، مهندس شوند که من را سربلند کنند ... ,, همه اش سر این ,, من ,, است، این ,, من ,,، اینجا شده دل ما، ,, چه جوری من سربلند شوم، چه جوری مردم مرا تأیید کنند، چه جوری آدم حسابی شوم ... ,,، همه اش رو به بیرون، به مردم، یک چیزی به نام من ذهنی چه جوری باقی بماند و بزرگ شود، اینطوری نمی شود!.

این دل، دائما" از زندگی گریزان است، نفور یعنی گریزان، شما ببینید ما از این لحظه که گفت این لحظه خداست و فضای لایتناهی ست و فضای وحدت است، چه جوری هر لحظه می گریزیم؟، شما باید این را ببینید، حداقل ذهنا" ببینید، نبینید نمی شود. ما می گریزیم از این لحظه، از زندگی، از خدا.

نمی شود که شما پشت به خدا شروع کنید به دویدن، بعد هم فکر کنید که به خدا می رسید، می شود چنین چیزی؟، نه. دل ات دائم از این پاسخ گریزنده ست.

حالا، داریم یاد می گیریم که: تا حالا دل ما از این پاسخ یعنی مقصود، از این مقصد، از این " گنج حضور"، مقصد همین زنده شدن به " حضور" است دیگر، زاییده شدن از ذهن است دیگر، از ذهن حرکت کنیم، بعنوان هشیاری، رها کنیم و برویم به فضای یکتایی این لحظه، این مقصد است دیگر!، ولی می شود ما از این موضوع گریزان باشیم و نبینیم؟ بله، در ذهن مشغول کارهایی هستیم ما که آن کارها بدر نمی خورند.

خردمندا مکن عطار را عیب

اگر زین شوق جانش ناصبور است.

ای عاقل، حالا کمی هم تنبیه در آن است، می گوید: تو که به من ایراد می گیری من توی جهان مادی باشم، ایراد می گیری، من جانم نا صبور است، نمی توانم صبر کنم از این زندگی زنده، از اینکه من صبر نمی توانم داشته باشم، توی ذهن باشم و سر و کله بزنم با من ذهنی؛ و شوق رفتن به " آن فضا" را دارم، تو به من ایراد می گیری؟!، ای زاهد، خردمند همان زاهد، که عقل این جهانی دارد، من اگر به حرف های تو توجه نمی کنم، معذورم دار، برای اینکه جان ام بقدری شوق دارد که نمی توانم بایستم و به حرفهای تو گوش کنم، دارم می روم به " آن فضا".
 و ما هم داریم یاد می گیریم که داریم می رویم به " آن فضا".

*

در اینجا می پردازیم به قصه ای که از دفتر ششم مثنوی ست:
 حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی اَمُرد، در عزب خانه ای خفتند.
 تیتیرش را از دفتر ششم می توانید بخوانید و همانطور که می دانید، مولانا قصه دو برادر را می گوید که یکی کوسه ست، یعنی چند تا مو در چانه اش روییده و یکی اَمُرد است یعنی صورتش و چانه اش هیچی روییده؛ و مولانا با مطرح کردن این قصه اشاره می کند به یک وضعیت غیر اخلاقی زمان خودش که اگر این امرد، صورتش مو درنیاورده، در جامعه



بخواهد حرکت کند، مردهای دیگر نظر - به او دارند و بنابراین همانطور که این وضعیت را نقل می کند یک مطلب بسیار مهمی را بیان می کند که اگر ما توجه کنیم، خواهیم دید که این خاصیت آمدنی در ما هست و خاصیت کوسه ای هم در ما هست و ممکن است این خاصیت آمدنی و کوسه ای یک نفر باشد، ممکن است دو نفر باشد.

قصه را خواهیم خواند، ببینیم مولانا به چه چیزی در ما اشاره می کند.

قصه، اصطلاحاً به آن می گوئیم هزل؛ ولی مطلب بسیار جالب توجهی توی آن هست، این قصه در توضیح دو تا بیت قصه قبل است که مولانا اشاره کرد گفت: شاه جهان عبور می کند و هر لحظه می خواهد به نیازمندان کمک کند و منظورش نیازمندان، نیازمند " زنده گی "، هستند، در قصه قبل، صحبت این را کرد که در واقع، خدا را به صدر بخارا، به صدر جهان، تشبیه کرد، گفت: قانونش این بود که نیازمندان صف که می کشند، این سکه ها را در کاغذ پاره پیچیده در دست شان می گذارد، گفتیم کاغذ پاره ها سبیل اتفاق این لحظه ست، « حرف نزنند ».

دیدیم که جنبه های مختلف انسانی را مطرح کرد و گفت در وضعیتی، انسانها عقیم شده اند، یعنی نازا شده اند، خلاقیت نمی توانند بکنند، گفت می خواهد به آنها کمک کند، یعنی ما خلاق باشیم، گفت: مریض شده اند، واقعاً در ذهن مان مریض شده ایم، گفت می خواهد به اینها کمک کند اگر « حرف نزنند »، ما یاد گرفتیم را که « حرف نزنیم »، یعنی ذهن مان را خاموش کنیم، اجازه دهیم زندگی ما را هدایت کند.

و گفت که یک عده ای گرفتار وام هستند، گفتیم آنهایی هستند که قانون جبران را رعایت نمی کنند، یعنی دردها را اندوخته اند، رنجش دارند، زندگی را پس انداز کرده اند، زندگی نکرده اند، بصورت رنجش، بصورت درد، اینها نمی خواهند وام زندگی را بدهند، اینها مال زندگی ست، باید بدهند زندگی بگیرند، خُب اینها گرفتاری های وام بودند.

به همه، گفت می خواهد کمک کند. شما خواهش می کنم که قصه را مطالعه کنید. گفت:

پیرمردی بود، آمد گفت که من نیاز حقیقی دارم، واقعاً طلب دارم، به من بده. صدر جهان، زندگی، مراجعه کرد به قانونش گفت نه نمی دهم. پیرمرد می گفت نه، باید بدهی و اصرار کرد، گفت خیلی بی شرمی.

گفت تو از من بی شرم تری. در واقع، پیر می گفت، ما بعنوان هشیاری داریم می گوئیم که: من متوجه شدم می توانم زنده شوم به زندگی، هم آن جهان را بخواهم، هم نعمت های این جهان را بخواهم.

زندگی، خدا، به شما گفت: حالا که تو فهمیدی، پس من خوشم آمد، حالا که تو هم می توانی نعمت های این جهان را داشته باشی، هم نعمت های آن جهان را داشته باشی، یعنی این لحظه، زنده شوی به هشیاری، به حضور، با آن برکت، چیزهای خوب این جهان را بوجود آوری و از آن لذت هم ببری، من دیگر بطور کامل حق ات را می دهم.

پس مولانا دارد می گوید که اگر طرب داشته باشی، نیاز حقیقی را به زندگی ارائه کنی، زندگی به تو کمک می کند، در واقع، این هم دویی، ست، زندگی به ما کمک نمی کند، ما با این حالت، اجازه می دهیم که پوسته بیرون ما انداخته شود و ما صاف و صوف شویم، از جنس هشیاری، از جنس حضور شویم، یعنی به مکانیسم طبیعی زندگی " بله " می گوئیم. بعد گفت که: یک فقیهی، که امروز عطار گفت زاهد، حالا، آن نیاز را از روی حرص بیان کرد به خدا.

یعنی آن یکی، از ته دل اش، از طلب درون اش، اینکه یکی در مانده ست، بگوید: «، من فهمیدم، حالا ای زندگی، ای خدا، من می خواهم از این گرفتاری ها نجات پیدا کنم »، این یک جور نیاز است، یکی هم می گوید:



«حالا، ما که چیزهای این جهانی را داریم، ذهنًا بگذار حالا هشیاری هم به آن اضافه کنیم، بد نیست که!، از روی حرص، خدا حضور را هم به ما دهد، بد چیزی نیست، آن را هم داشته باشیم...»

گفت: نداد. هر چه بلد بود، به کار برد، خدا شناختش و نداد. یعنی همه حقها را زد و ... خلاصه، آمد به یک کفن پیچ گفت: مرا بیچ توی یک نمد، بگذار سر راه صدر جهان، یعنی چه؟، یعنی همین حالتی که می گوئیم، ما می گوئیم ذهن را خاموش می کنیم، خودمان را می زنیم به مُردگی.

ما همین کار را می کنیم، می گوئیم هنوز که نمُرَدیم، ما می گوئیم الآن حرف نمی زنیم، اتفاق این لحظه را می پذیریم، با زندگی آشتی می کنیم، الآن مرده ام، هیچی نمی گویم، حالا، لحظه بعد ممکن است این ذهن مرا بکشد؛ ولی این لحظه که با زندگی و با اتفاق این لحظه آشتی هستم، پس مرده ام. پس دارم می گویم که مرا بیچ به یک چیزی، بگذار سر راه خدا و او می آید سکه می اندازد؛ و این زرنگ می گوید که: «دیدنی گرفتمت!»، می گوید: «نا نمُرَدی، نگرفتی».

ما هم یاد گرفتیم الان، اینها را قبلاً خواندیم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر

در نگیرد با خدای ای حيله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد

جهد را خوفست از صد گون فساد

و آن عنایت هست موقوف مَمات

تجربه کردند این ره را ثقات.

می گوید: غیر از اینکه ما بمیریم به این تصویر ذهنی، من ذهنی که در سرمان هست، هیچ راه دیگری وجود ندارد؛ و در قصه بعد می گوید که ما آرامش نخواهیم داشت، تا بمیریم، یعنی این من ذهنی کاملاً زایل شود، به صفر برسد، دیگر من ذهنی نداشته باشیم «حرف بزند»، آن موقع کاملاً در اختیار زندگی قرار بگیریم؛ و می گوید: آنموقع، "غیر از مردن، هیچ تدبیری، هیچ تکنیکی، هیچ حقه بازی، هیچ راهی، با خدا یا زندگی نمی گیرد، اثر ندارد، ای حيله گر"، به من ذهنی می گوید. الآن ما یک ذره تنبیه می شویم، بیدار می شویم، تا حالا نمی دانستیم، ما فکر می کردیم با زرنگی و ...

ما که بیاییم توی این اتاق بنشینیم خدا که ما را نمی بیند، حواس مان نیست که 99، 99% بدن ما خالی ست، خدا یا زندگی، خودش را نفوذ داده به صورت خلاء، ما الآن توی ذهن مان هستیم و ذهن مان هم تماماً، آشکارا، توی این فضای یکتایی ست.

اینکه نمی شود ما یک چیز کوچولوی ذهن باشیم فکر کنیم که هیچکس ما را نمی ببیند، قایم نمی توانیم شویم، ما می توانیم از ذهن فرار کنیم؛ ولی قایم نمی توانیم بشویم، می بینم. بعد هم گفت که یک توجه ایزدی، توجه ایزدی موقعی به شما می شود که شما به ایزد توجه کنید، برای این کار باید با فرم این لحظه آشتی کنید، یعنی درست مثل اینکه بگوئید چه جوری خدا می تواند به من توجه کند؟، می گوئید که: اگر من به خدا توجه کنم؛ یا حالا، من به خدا چه جوری می توانم توجه کنم؟ با اتفاق این لحظه نستیزم و از آن چیزی نخواهم، زندگی نخواهم، چون:



" اگر از اتفاق این لحظه زندگی نخواهی، از خدا می خواهی، پس رو کردی به او "

این، یعنی یک عنایت، به ز صد گون اجتهاد، یعنی اگر شما یک دانه عنایت، یک مثقال عنایت، بهتر از یک خروار کار عبادی ست که بوسیله من ذهنی انجام می دهید.

شما از خودتان یک سوالی کنید، بگویید این کارهایی که تا حالا من کرده ام بعنوان معنویت؛ و یا در قالب مذهب یا هر چه کردم، آیا مرا به جایی رسانده؟، یا ترس ام کم شده؟، دردهایم کم شده؟، به خدا رسیدم؟، به فضای وحدت رسیدم؟، شادی از اعماق وجودم می جوشد می آید بالا یا نه؟، اگر نرسیدید، نگاه کنید ببینید مولانا چه می گوید، می گوید:

هزار تا کار این من ذهنی انجام می دهد، یک توجه ایزدی که با آشتی با فرم این لحظه بوجود می آید، شما اگر از اتفاق این لحظه زندگی نخواهید، از جهان بیرون زندگی نخواهید، مطمئن باشید که واقعا نمی خواهید و در این کار هم هیچ ریا و دروغ و ... نباشد، این، یعنی رسیدید به یک جایی که به خدا می گویید به من توجه کن و او هم می کند؛ ولی اگر اینجا ریا باشد، نه.

برای اینکه می گوید: اگر من ذهنی کار را انجام دهد، من ذهنی همان موقع، فاسد می کند، یعنی شما اگر الان یک کاری انجام می دهید، باید نگاه کنید ببینید من ذهنی انجام می دهد یا هشیاری ایزدی؟، اگر من ذهنی انجام می دهد، همان موقع دارد فاسد دارد می کند برای اینکه این یک وسیله ای ست برای یک هدف در آینده، این هدف مادی ست. شما می دانید چرا این کار را می کنید؟، می گویید در خدا زندگی نیست؛ ولی الان، من زندگی را پله می کنم برای یک چیزی که توی آن، زندگی هست، " این درست است؟، این اشتباه ست، اینها غیر اصولی ست، با قانون خدا جور در نمی آید.

من ذهنی، با قانون خدا جور در نمی آید، عبادت من ذهنی با قانون خدا جور در نمی آید، چیزهایی با ذهن درست کردن و آن پشت گذاشتن، برای اینکه ما را از عوامل بیرونی و خطرات بیرونی حفاظت کند، با قانون خدا جور در نمی آید، همه اینها غلط است، من ذهنی عبادت می کند و هر چیز خوبی را که انجام می دهد همان موقع فاسد می کند برای اینکه این وسیله ای ست برای یک هدفی که در آینده قرار است به شما زندگی دهد، در حالیکه زندگی در این لحظه ست و در زندگی ست و شما خود او هستید، اصلا " اشتباه ست، حالا ببینید اشتباه کجاست.

برای همین می گوید: یک عنایت به ز صد گون اجتهاد، اجتهاد یعنی کاری که من ذهنی انجام دهد، کوشش های من ذهنی، عبادت های من ذهنی، برای اینکه جهد، جهد، همین کاری که من ذهنی می کند، همیشه در معرض فساد است، در معرض فساد من ذهنی ست، جهد. درست است که ظاهرا " ما کار خوب انجام می دهیم؛ ولی همان موقع، بوسیله من ذهنی فاسد می شود و حالا می گوید:

آن عنایت، آن توجه ایزدی، موقوف مُردن است، ممات یعنی مردن اختیاری ست، ولو یک لحظه، شما وقتی با فرم این لحظه آشتی می کنید، من ذهنی را می کشید، یک لحظه، یعنی من ذهنی را دراز کرده اید به خدا می گویید که حالا یک سکه ای ببنداز ما خیلی وضع مان خیلی خراب است، او هم می اندازد: حالا که این لحظه مُردی!، و این سکه ها را شما جمع می کنید، ممات است، ما می مانیم.

می گوید این را، آدم هایی که سرشان به تن شان می ارزیده؛ یا آدم های قابل اعتمادی بودند مثل مولانا و عارفان اینها را تجربه کرده اند، یعنی این کاری تجربی ست، می شود عمل کرد. می شود یاد گرفت. همین هایی که می گوئیم.



پس، این قصه دارد به شما دارد می گوید که شما ببینید چکار دارید می کنید، تا شما نگاه نکنید، ممکن است شما مشغول یک کارهایی بشوید، ممکن است وقت بگذرد، کما اینکه اینها را این قصه می گوید.

حالا، یک مطلبی هم از دفتر اول می خوانم برایتان که می گوید: این اَمَرْدی، این من ذهنی و این عیبی که ما الآن داریم، این قضیه اَمَرْد و کوسه هم اینطوری ست که اولاً "اَمَرْد، در لغت به معنی زمینی ست که هیچ گیاهی در آن نرویده، خشک و بی آب و علف است، یعنی برکت زندگی به آن نرسیده. آدمی که از برکت زندگی محروم است و بزرگ شده، در واقع مثل کویر است، بی آب و علف است، یعنی آب زندگی در آن نیست، گیاهی در آن نرویده، این امرد است. قصه ای که می خوانیم، دارد مردی و غیر مردی را مثال می زند، همینطور مرید و مارد، اینها اصطلاحاتی ست که شیطان را به اصطلاح با آن صدا می کنند.

پس می بینید که این بی آب و علفی، خشکی، مارد، مرید، اَمَرْد، آن کسی که صورتش مو در نیاورده، اینها یکی ست. در ده، دوازده سالگی، دو راه می رود انسان، یعنی می تواند یک انسان باشد، یکی چانه اش چند تا مو رویده، موهای بیشتری می روید و مَرْد می شود، «البته مولانا تمثیل می زند برای اینکه ما بفهمیم»؛ یا نه، صورتش بی مو می ماند، یعنی چه؟، یعنی راه جدایی می رود، رقابت می رود، خشکی می رود، درد می رود، مقایسه می رود و درد روی درد گذاشتن می رود، او هم امرد است و هر جا هم که می رود، به اصطلاح از درد در امان نیست، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۹

مرد را زنبور اگر نیشی زند

طبع او آن لحظه بر دفعی تند

اگر انسان را زنبوری بزند، دردش می آید، طبع او، بدن او، هر لحظه می خواهد آن را دفع کند حتی اگر نیش اش آنجا باشد، آدم می تواند آن را درآورد؛ اما:

زخم نیش اما چو از هستی تست

غم قوی باشد نگردد درد سست.

اگر این زخم ریش، از من ذهنی ماست که در درون ماست، شما چکار می خواهید بکنید؟، غم قوی ست و درد ساکت نمی شود، چه جوری می خواهی بگنی درد من ذهنی را؟

منظور این است که ما این امردیت را، این نیش زنبور را؛ و این درد را در درون با خودمان حمل می کنیم، بعضی موقع ها فکر می کنیم که اگر از این مملکت برویم به فلان مملکت، درست می شود، می رویم آنجا، درست نشد می رویم یک مملکت دیگر، بعد برمی گردیم به مملکت خودمان، به مکان نیست، به زمان نیست، به آدم ها نیست:

,, این آدم ها بدرد نمی خورند برویم سراغ یک آدم های دیگر که می فهمند، ما را درک می کنند ... ,,، " نیست، اینطوری نیست ". سعدی می گوید:

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخو

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد



بدخو اگر فلک هم برود، آسمان هم برود، مریخ هم برود، آنجا از دست خوی بدش که مال همین من ذهنی ست، در بلا خواهد بود. پس، دوباره برمی گردیم به این سوال که ما می دانیم:

اگر با من ذهنی، در این جهان خلق کنیم، توی آن درد خواهد بود و هر کاری بکنیم، همان موقع، چون „منیت“ در آن سرازیر می شود، فاسد می شود، این یک مطلب.

حالا که این را می دانیم، ببینیم چه جوری به گنج حضور برسیم؟، مولانا می گوید گنج حضور، با اجتهاد و کارهای من ذهنی بدست نمی آید. حالا شما می پرسید با چه بدست می آید؟، خُب گفت، با عنایت. عنایت هم تسلیم به این لحظه، بدست می آید. یک اشاره ای هم کرد که اگر شما دردتان از من ذهنی تان است، بیخودی اینطرف و آنطرف ندوید، برای اینکه راههایی که من ذهنی نشان می دهد، بدرد نمی خورد، شما را از درد رهایی نخواهد داد، این هم یک مطلب.

*

یک چند مطلب هم می خوانم از مثنوی، مشخص شود راجع به چه می خواهیم صحبت کنیم، امیدوارم که مطلب روشن شود، مطلب سر این است که شما اگر من ذهنی داشته باشید، نمی توانید راحت باشید، نمی توانید حس امنیت کنید؛ ولی اصل ما از جنس حضور است، ما اصرار نباید کنیم که در ذهن، بیشتر از حد اقامت کنیم، در دفتر اول بیت ۳۷۹۴ می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد

کوه را کی در رباید تند باد

می گوید: من کاه نیستم، ما کاه ایم؟، نه، ما وقتی به حضور زنده می شویم، کوه ایم. عوامل بیرونی که بصورت ذهنی، من ذهنی را تهدید می کند، مثل: مرگ یکی، رفتن یکی، از دست دادن پول مان، حرف مردم، عدم تأیید مردم یا تأیید مردم، اینها عوامل بیرونی اند، ماه کاه نیستیم که!، ما کوه هستیم، از چه؟، از فضا داری، از حلم، از صبر.

صبر، پذیرش این لحظه؛ و همینطور ماندن، آشتی با این لحظه، ماندن؛ و ما می دانیم که این "داد" است، این عدل الهی ست، هر چه که این لحظه اتفاق می افتد؛ و این خوب است و ما هم دادگری را می شناسیم، چون دادگری از این فضا، می آید. تندباد، حوادث جهانی، تند باد می خورد به کوه، رد می شود می رود، کوه را که نمی تواند از جا بکند، کاه را می برد، کاه همین من ذهنی ست، شما می بینید بعضی مردم با تلنگری دادشان می رود بالا، در قصه هست، برایتان می خوانم. کاملاً "ساده ست اینها، کاملاً" متوجه می شوید.

آنک از بادی رود از جا خسیست

زانک باد ناموافق خود بسیست

آن کسی که از بادی، بادهای ذهنی، از جا برود، یک خَس است، برگ کاه است. آیا باد ناموافق زیاد هست یا نه؟، البته هر چیزی که بوجود می آید، ذهناً از بین می رود، شما اگر بخواهید مقاومت کنی و جیغ و داد کنی، می دانی چرا جیغ و داد می کنی؟، برای اینکه به آن کوه، به "حضور" زنده نیستی، از این چیزها زندگی می خواستی، اینها می خواهد از بین برود، شما از همسرت زندگی می خواستی، از بچه ات زندگی می خواستی، از مقام ات زندگی می خواستی، چرا



بیچاره شدی مقام ات را از دست دادی؟، برای اینکه از آن هویت می خواستی، بدون آن زنده نبودی، بدون آن خودت را آدم نمی دانستی، هویت ات او بود، می گفتی من این ... هستم، در حالیکه تو زندگی هستی، ما کاه نیستیم، کوه هستیم و باد ناموافق خیلی زیاد هست.

اگر شما جوان هستید، فکر می کنید باد ناموافق، نیست، اصلاً " همه بادهای بیرون ناموافق است، بندرت باد موافق می آید، شما هی می خواهید بپزید؟، کوهی یّت خود را باید ثابت کنید.

باد خشم و باد شهوت باد آز

برد او را که نبود اهل نماز

باد خشم و باد شهوت باد آز

برد او را که نبود اهل نماز؛ یا نیاز، کسی که اهل معنویت نیست، راز و نیاز نیست، کسی که اهل تسلیم نیست، کسی که پشت به زندگی کرده و دارد می دود و از این لحظه می گریزد، این اهل نماز یا نیاز نیست، اهل " حضور " نیست، منظور از نماز حضور است، " هشیاری حضور " است. این آدم را باد خشم، باد خشم کاملاً مشخص است، شما وقتی باد خشم می آید، وقتی کسی به آن آجریایی که ما توی ذهن مان درست کردیم دست می زند ما خشمگین می شویم، به باورهای ما توهین می کند خشمگین می شویم، باد شهوت، باد آز، باد حرص ...، حرص، ما می خواهیم اینقدر به ما اضافه شود، ما از اجسام و اتفاقات می خواهیم زندگی بیرون بکشیم، همه حواس مان آنجاست، اینکه می گوئیم به این چیز برسیم زندگی شروع می شود، شهوت آن چیز را داریم. زیاده طلبی، آز، حرص، اینقدر باید به ما اضافه شود، اینها از کجا می آید؟ اینها خیالات من ذهنی ست، شما باید ببینید که این بادهایی که به اصطلاح ناموافق است، چقدر شما را از جا می کند، شما چقدر کاه اید، چقدر کوه اید، حالا می گوید:

کوه و هستی من بنیاد اوست

ور شوم چون کاه بادم یاد اوست

ما چه هستیم؟، کوه؛ و هستی ما، هشیاری حضور است. اگر حرکت می کنیم مثل طیور، پرندگان، کی ما را حرکت می دهد؟، باد زندگی، یاد او، یاد او یعنی زنده شدن به او. وقتی زنده هستیم به او، باد از " آنطرف " می آید، ما را تکان می دهد، حرکت می دهد، می برد به هر کاری، با شوق و ذوق. شما موقعی که هشیارانه برکت زندگی را می آورید، با علاقه تمام یک کاری را انجام می دهید، هر کاری در جهان می کنید، به یاد او، با یاد او، با زنده شدن به او، کوه هستید.

جز به باد او نجند میل من

نیست جز عشق احد سرخیل من

می گوید که: جز اینکه با یاد او، با یاد خدا، با یاد زندگی، با زنده شدن به زندگی، من الآن حرکت می کنم، من ذهنی نیست مرا حرکت دهد، من هشیاری ام، من زندگی ام، زنده ام، ریشه بی نهایت دارم، حرکت می کنم کی مرا حرکت می دهد؟ عشق احد، عشق خدا فرمانده من است، عشق اش. پس با بادهای بیرون نمی جنم.

خشم بر شاهان شه و ما را غلام

خشم را هم بسته ام زیر لگام.



می گوید: خشم، شاه شاهان است، شاهان زمینی، کسانی که من در دارند، شاه شان کیست؟، خشم، با خشم کار می کنند، با حرص کار می کنند، اما می گوید که: خشم غلام ماست.

آیا خشم شما غلام شماست؟، خشم شما موقعی غلام شماست که مقدار زیادی این من ذهنی را خاموش کردید، کوچک - کردید، صفر کردید، ضعیف اش کردید، با آشتی با این لحظه، با صبر.

می گوید من به خشم دهنه زده ام، افسارش دست من است، اینطوری نیست که خشم بیاید مرا از جا بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۳

آمردی و کوسه‌ای در انجمن
آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم مُنتَجَب
روز رفت و شد زمانه ثُلث شب
زان عَزَبْخانه نرفتند آن دو کس
هم بختند آن سو از بیم عسس

قصه ای می خواهیم بخوانیم، تا هر جا که رسیدیم. می گوید:

یک آمرد، صورتش مو نبود، نرویده؛ و یک کوسه که روی چانه اش چند تا مو رویده، آمدند کجا؟، آمدند در انجمن.

این انجمن می تواند انجمن انسانها باشد و این مجمع می تواند خلقت این جهانی باشد، یعنی مولانا بعضی موقع ها صحنه تئاتر را می چیند و نشان می دهد که انسان چه ضعف هایی دارد.

امرد و کوسه می تواند دو نفر باشد، می تواند یک انسان باشد که هم فرض کنید میل به امردی دارد و هم میل به کوسه ای. بالاخره ما در ده سالگی، دوازده سالگی، یک پسر را نگاه کنید، هم یک مقدار ریش درآورده و هم صورتش بی موست، آنکه می خواهد صورتش مو درآورد، می خواهد پر ریش شود و این یکی اگر بخواهد به ذهن برود، بخواهد بی ریش بماند، گرفتار بماند، می گوید که: فرض کنید که در جهان خلقت، انجمن انسانها هست و یک انسان که هم امرد است و هم کوسه ست، آمد.

پس همه انسان ها می تواند اینجا تمثیل زده شود به یک انسان؛ و این انجمن انسانهاست و می گوید در وطن، " وطن بنظر من، همیشه فضای یکتایی ست "، وطن همه باشندگان آنجاست، گیاهان، جمادات، حیوانات، آنجا هستند و ما انسانها پریدیم از حیوانیت بالا و آمدیم توی ذهن، اگر از ذهن صعود کنیم، ما هشیارانه می رویم به فضای یکتایی، با آنها آنجا، می توانیم در ارتباط باشیم، با سگ مان مثلا"، می توانیم در فضای یکتایی، ملاقات کنیم.

می گوید: مجمعی بُد در وطن، در فضا، پس ما در فضای یکتایی هستیم همیشه، الآن هم که توی ذهن هستیم می توانیم ببریم از ذهن بیرون به فضای یکتایی و ذهن بماند آنجا، منتهی از بس ما در ذهن به چیزهای مختلف چسبیدیم، نمی توانیم یکدفعه دست مان را باز کنیم و ببریم از ذهن بیرون، هشیارانه.

پس بنظر من دارد صحنه را می چیند، یک گروه انسانها، در مجمع همه خلقت؛ ولی در وطن، آمدند و این قوم انتخاب شده که همین انسانها باشند، مشتغل ماندند، یعنی مشغول یک کارهایی شدند.

مشتغل مانندند قوم مُنْتَجَب، یعنی مُنْتَخَب، یعنی برگزیده، قوم برگزیده در این خلقت که شما می بینید، کیست؟، چیست؟ انسانها. انسانها، به امردیت و به کوسه ای مشخص می شود؛ یا ریشش زیاد می شود می پرد از ذهن بیرون، از جنس هشیاری می شود، می رود فضای یکتایی؛ ولی می گوید اینطوری نیست، اینها مشغول به یک کاری شدند.

ما مشغول چه کاری شدیم؟، مشغول همین ذهن شدیم، چیزهایی که ذهن نشان می دهد، جمع کردن و هم هویت شدن و مقایسه و من از تو بهتر باشم و این باورهایی که من دارم حقیقت است و باورهای تو کفر است و جنگ بین ما و مشغول جنگ شدند؛ و بجای اینکه بفهمند فقط یک نفر است، همه انسانها فقط یک نفر است و جنبه امردیش را ببینند، جنبه کوسه ایش را ببینند و به امردیت بگویند این، من ذهنی ست و این توهم است و این را بیندازیم و این کوسه ریشش زیاد شود و بپرد از ذهن بیرون، اگر بپریم، همه مان پریدیم، افتادیم به جان هم:

مشتغل ماندند قوم مُنتَجَب

روز رفت و شد زمانه ثُلثِ شب.

وقت را تلف کردند، روز که تمام شد و شب هم تقریباً رسیدیم به یک سوم مانده.

راست هم می گوید، در فرهنگ بشری هم، شما نگاه کنید، بشر ...، انسان چند سال است انسان شده؟، مولانا در زمان حمله مغول این حرف ها را می زند که اوضاع بسیار آشفته ست و با آن جهانی که دارد می گوید نگاه کنید بشرها را که دارند چکار می کنند!، مشغول چه کاری اند!، در حالیکه فقط یک کار وجود دارد؛ و آن اینکه ما به هم کمک کنیم، از ذهن بپریم بیرون، کار دیگری نداریم، ما مشغول جمع کردن ایم و حرص و آز و جنگ و مقایسه و ... حالا، در وضعیت فردی هم که ما حالا در شصت سالگی متوجه می شویم که اشتباه کرده ایم، روز رفته، جوانی ما رفته، پیری ما هم تقریباً دو ثلث اش رفته، مانده یک ثلث اش، حالا ما داریم با هم صحبت می کنیم، ببینیم چه می شود. اما می گوید:

زان عَزَبْ‌خانه، نرفتند آن دو کس، عَزَبْ‌خانه، یادمان باشد قصه را مولانا دارد پیش می‌برد با توجه به اوضاع و احوال آن زمان که مثلاً "فرض کنید یک کاروانسرای هست که آنجا عَزَب‌ها زندگی می‌کنند، جای خطرناکی ست برای این امرد، برای اینکه مردها میل به تجاوز به امرد دارند، الآن خواهیم دید، اما عَزَب‌خانه هم، عَزَب‌خانهٔ اَشْرار بگوئیم، همین ذهن است، عَزَب‌خانه همین ذهنِ انسان است، که همهٔ انسانها در ذهن زندگی می‌کنند، بنابراین آنجا بر اساس تنهایی و جدایی زندگی می‌کنند، ما حس می‌کنیم از همدیگر جدا هستیم، برای اینکه تنها راه از بین بردن جدایی، مُردن به این من ذهنی ست، تا زمانیکه این „ من „ بلند می‌شود، „ من „، „ من „، مولانا می‌گوید مثل دو تا چراغ، نورهایشان با هم یکی می‌شود ولی سفال‌هایشان نمی‌تواند با هم یکی شود، دو تا „ من „ نمی‌توانند با هم یکی شوند ولو زن و شوهر باشند؛ ولی اگر هر دو بکشند از جهان عقب و روی پای وحدت شان زنده شوند، آن موقع، در "فضای وحدت"، می‌توانند نورهایشان به صورت هشیاری، با هم یکی شوند. اما می‌گوید این امرد و کوسه، از آن ذهن، از آن عَزَب‌خانه، بیرون نرفتند، این دو کس.

حالا، در مورد یک نفر هم این صادق است، ما از جنس کوسه هستیم، در هر حال چند تا ریش داریم اینجا، اما این من ذهنی هم برادر ماست، این من ذهنی هم با ماست، می‌گوییم این برادر ماست، یک موجود بی آب و علف خشک بی مزه بر از .. منبت .. و بر از گرفتاری و ... دشمن ما هم هست، ما می‌گوییم برادرمان است.



حالا، این برادرِ امردِ ما، برای اینکه این دو تا با هم برادرند دیگر!، آمدند عذب خانه. تو در عذب خانه چکار می کنی؟ خیلی جای خوبی ست این عذب خانه برای این امرد!، برای اینکه این امرد، در اثر عوامل بیرونی واکنش نشان می دهد. با ماست؛ اما برادر ماست، ما می گوئیم این برادر ماست چکار کنیم با او هستیم دیگر، " نه بابا، این برادر ما نیست ".

زان عَزَبْ خانه نرفتند آن دو کس

هم بختند آن سو از بیم عس

توی عذب خانه ماندند، یک کاروانسرا بوده، هر چه بوده، جای مجردها بوده، مردها، آنجا خفتند. چرا؟، ترسیدند از بیم عَسَس، عَسَس یعنی داروغه البته؛ ولی در اثر ترس های واهی، ما چرا از ذهن بیرون نمی رویم؟، شما می دانید که الان، باید از ذهن بپرید بیرون، چرا نمی روید؟، از ترس. از چه می ترسید؟، از عَسَس.

قصه خیلی گویا و بیدار کننده ست، من از شما سوال می کنم: برای این امرد، بیرون برود از اینجا شب، می گوید شب بیرون نرفتند از ترس داروغه، داروغه بگیرد، ظاهرِ قصه ست: " تو کجا بودی؟، کجا می روی! "، " دو تا برادر، بچه، خُب عَسَس بهتر است، داروغه ما را ببیند، خُب ما خانه مان فلان جاست، بیا ما را بِرِ خانه ام برسان، برای چه از عس می ترسی؟!، عَسَس می تواند ترس واهی ما باشد. من از شما می پرسم:

از چه می ترسیم که ما نمی رویم به " فضای وحدت " الان؟، از بیم عَسَس، ترس واهی، هیچ نمی دانیم از چه می ترسیم، در اصطلاح عوام هم وقتی می خواهند یک بچه را بترسانند می گویند: عَسَس بیا بِرِش، لولو خُرْخُر.

کوسه را بد بر زَنُخان چار مو

لیک هم چون ماه بدرش بود رو

پس جنبه کوسه ای ما؛ یا اگر این دو نفر را در نظر بگیریم، می گوید: چهار تا مو در چانه اش بود، اما خیلی خوشگل بود، صورتش عینِ بدر بود. می بینید که این نمی ترسد برای اینکه هشیاری ایزدی با او ست. گفت این چار مو ... الان می گوید این موها نشانه " عنایت " است.

کودک آمرد به صورت بود زشت

هم نهاد اندر پس کون بیست خشت

در آن عذب خانه ای که خوابید، از ترسش بیست تا خشت را گذاشت پشت نشیمنگاهش که کسی به او تجاوز نکند خدای ناکرده.

ما چکار کردیم؟، ما هم بصورت من ذهنی، رفتیم در ذهن مان، یک " من " درست کردیم، این همان امرد است، خشت ها را، خشت های فکری اند: این عبادت ام است، این خانه ام است، این همسرم است، این دوستم است، ... خشت ها را فکری، چیدیم، چیدیم، از کی می ترسیم؟، از عوامل بیرونی، از شیطان، بدون توجه به اینکه این خشت ها بوسیله شیطان چیده می شود، برای اینکه پایین شما خواهید دید، یعنی الان که ما من ذهنی داریم و داریم ذهنا " خشت درست می کنیم، این خشت ها را شیطان دارد خراب می کند، اصلا " شیطان دارد اینها را می چیند؛ ولی ما فکر می کنیم توی این خشت ها که ذهن اند و چیدیم ...، الان من تجسم می کنم که فلان چیز را دارم، فلان چیز را دارم، فلان چیز را دارم، اینقدر عبادت کردم، اینها را همه جمع کردم، " اینهاست همان خشت ها "، دارد مولانا می گوید که:



شما امردیت را مواظب باشید پیش نبرید و ذهنًا خشت ها را نچینید، برای اینکه الآن یک اتفاقی خواهد افتاد: اینها خوابیده اند، این کسی که چانه اش چند تا مو دارد می گیرد می خوابد؛ ولی این یکی می ترسد، می ترسد که شیطان به او حمله کند.

دارد قصه را پیش می برد، می خواهیم ببینیم آیا شما، با این خشت ها ...، با این چیزهایی که ذهنًا ما جمع می کنیم، آیا به خدا می رسیم؟ یا نه، اینها را شیطان چیده و شیطان هم بهم می زند؛ یا نمی رسیم، اگر نمی رسیم، شما باید یک فکر دیگر بکنید.

لوطی دب برد شب در انبهی

خشتها را نقل کرد آن مُشْتَهی

می گوید: یک لوطی، یک جاهلی، آن پُر شهوت، یواش یواش در حال خزیدن، در انبوهی شب، همه خوابیده بودند، آمد و خشت ها را کنار زد.

دست چون بر وی زد او از جا بجست

گفت: هی تو کیستی ای سگ پرست؟

گفت: این سی خشت چون انباشتی؟

گفت: تو سی خشت چون برداشتی؟

خشت ها را کنار زد، به او دست زد، پرید از جا، گفت که ای سگ پرست، یعنی ای بی دین و ایمان، بعد مولانا می گوید که این کسی که آمده بود سراغش شیطان است.

آن لوطی، شیطان به او می گوید که این سی خشت چون انباشتی؟، تو سی تا خشت را برای چه پشت نشیمنگاهت جمع کردی؟

یعنی چه؟، به ما می گویند: برای چه ذهنًا فکرها و خشت های ذهنی را توی ذهن ات جمع کردی و از اینها در مقابل حمله ناموافق بیرونی زندگی می خواهی؟، می خواهی تو را اینها حفاظت کنند؟، برای چه بر اساس این خشت های ذهنی جمع کردی فکر می کنی به خدا می رسی؟، اینها را من چیدم.

گفت: این سی خشت چون انباشتی؟، شیطان به او می گوید، آن جاهل به او می گوید برای چه، این سی تا خشت را اینجا انباشتی، برای اینکه این غیر قانونی و غیر اصولی ست و غیر از قانون زندگی ست، کی گفته این خشت ها را تو انبار کنی، این خشت ها مرا جلب کرده.

یعنی شما اینها را که جمع می کنید، ذهنًا فکر می کنید این چیزهای مادی ذهنی، شما را از شر شیطان و از شر عوامل بیرونی که حمله می کنند به شما در امان خواهد داشت، اینطور نیست، برای اینکه آن کسی که خشت ها را به هم می زند، می گوید که: چگونه و چرا این خشت ها را جمع کردی اینجا؟!، بعد آن بچه می گوید که تو این سی خشت را چه

جوری برداشتی، چرا برداشتی؟

می گوید تو چرا برداشتی؟،

می گوید تو چرا جمع کردی؟



" این سوال برای شما مطرح نیست؟"، شیطان، زندگی، حوادث، طرح حوادث زندگی، آجرهای شما را به هم می ریزد، خیلی ها آجرهاشان بهم ریخته و حس خطر می کنند، حس امنیت نمی کنند.

شما می گوئید: آجرها را چیده بودم، مقامم بود، همسرم بود، بچه هام بود، دوستانم بود، پول بانکی ام بود، مردم احترام می گذاشتند، اینها را چیده بودم، اینها را برای چه بهم زد؟

می گوید: برای چه اینها را جمع کرده بودی؟

شما نمی دانید مگر، از نظر قانون زندگی، من ذهنی غیر قانونی ست؟، من ذهنی خشت درست می کند غیر قانونی، موقع خشت درست کردن، من ذهنی که شیطان بودم، اینها را من درست کردم تو متوجه نشدی، این جهل توست، اینها را جمع کردی، الآن من اینها را کنار می زنم.

در واقع به نوعی می گوید که: دارد حوادث بیرونی به شما تجاوز می کند، شما هنوز فکر می کنید آجرها شما را حفظ می کند، آجرها را آن مُشتهی بهم می ریزد، شیطان بهم می ریزد.

خیلی ها بر اساس این آجرهای عبادت می خواهند به بهشت بروند، این چه توهمی ست؟!.

گفت: این سی خشت چون انباشتی؟

گفت: تو سی خشت چون برداشتی؟

شیطان به آن یارو می گوید برای چه خشت ها را روی هم جمع کردی، تو اگر آدم حسابی هستی، چرا اینها آدم خوابیده اند هیچکدام خشت ندارند، فقط یک جایی خشت ها بالا، بالا، تو فکر نمی کنی توجه مرا جذب می کند این؟

من نگاه می کنم می بینم که در تمام کائنات، در تمام خلقت فقط یکی ست که خشت گذاشته، یک چیزیش هست این؛ وگرنه چرا خشت دارد!، چرا حیوان خشت نمی گذارد، چرا درخت خشت نمی گذارد، چرا جماد خشت نمی گذارد، چرا انسانی که یک امرد است و از فرّ زندگی بی اطلاع ست، فقط او خشت می گذارد، ذهن! فکر می کند اینها محافظتش می کند؟!، شیطان می گوید، آن جاهل می گوید: فکر نمی کنی تو اشتباه کردی؟

بله، ما فکر می کنیم اشتباه کردیم، قبول داریم، بیدار داریم می شویم. حالا، این کودک می گوید که:

کودک بیمارم و از ضعف خود

کردم اینجا احتیاط و مُرْتَقَد

گفت من کودک بیمارم، ما هم می گوئیم ما بیمار هستیم، ضعیف هستیم، از ضعف خودمان توی این عزب خانه احتیاط کردیم.

ببینید چقدر مولانا اشتباه ما را به ما گوشزد می کند، این کودک، امرد، جایی بهتر از عزب خانه پیدا نکرده، ما هم بعنوان هشیاری که در ذهن رفتیم امرد شدیم.

حالا به ما می گوید که: تو بهتر از ذهن، که هر لحظه در معرض خطری، بهتر از اینجا، به اصطلاح، جا پیدا نکردی!، اینجا که جای مجردها، عزب خانه اشرار است، ای آقای امرد!، تو چرا اینجا خوابیدی؟، بهتر از اینجا، جا نیست؟ بهتر از ذهن، برای ما جا نیست؟!

می گوید: من احتیاط کردم، شب را اینجا می خواهم بخوابم.



پُر از اشرار است اینجا، لوطی ست، مُرتَقَد کردم اینجا، می خواهم شب را اینجا بیتوته کنم، یعنی اینجا را بعنوان خوابگاه امن انتخاب کردم، احتیاط کردم بیرون نروم.

بیرون می رفت بهتر بود؛ یا آنجا مانده بهتر است؟

البته که بیرون می رفت بهتر بود. دارد به ما می گوید. حالا ببینیم چه می گوید آن شیطان یا لوطی:

گفت: اگر داری ز رنجوری تَفی

چون نرفتی جانب دارُ الشِّفَا؟

دارالشفی یا دارالشفا یعنی مریض خانه، بیمارستان. شیطان می گوید به ما، بصورت من ذهنی:

اگر تو واقعا" بیماری، چون کودک می گوید بیمارم، اینجا احتیاط کردم.

حالا رو به ماست می گوید: اگر واقعا" بیماری، چرا نمی روی بیمارستان؟، چرا بیمارستان نرفتی، پس تو بیمار نیستی.

آیا ما خودمان را زدیم به بیماری؟

این حالتی که ما داریم می گوئیم: پدرم در آمد توی ذهن و مظلوم واقع شدم، حق ام را خوردند، درد دارم، کی یک رفت، به من ظلم کرد ...، همه این رنجش ها و عصبانیت ها و این قضایا می گوید ما بیماریم.

می گوید اگر واقعا" بیماری، چرا نمی روی به دکتر؟

نه، ما بیمار نیستیم. ما واقعا" بیمار نیستیم.

می گوید اگر تب کردی ...، ما تب نکردیم، ما اگر حس می کنیم بیماریم، می رویم پیش دکتر، به هر صورتی خودمان را می رسانیم دکتر، با پای پیاده، با ...، تب داریم از بیماری.

ما فکر نمی کنیم بیماریم، فقط پیش که می آید می گوئیم بله، ما هم بیماریم. اگر واقعا" بیماریم ما، به بیماری خودمان

مطلع هستیم، آگاه هستیم، چرا نمی رویم پیش مولانا؟، چرا اینها را نمی خوانیم و روی خودمان کار نمی کنیم؟

داریم بشر را می گوئیم!، هشتصد سال آنجا بوده، چرا نخواندیم اینها را اگر بیمار بودیم!.

یا به خانه یک طبیبی مُشَفِّی

که گشادی از سقامت مِعْلَقی؟

چرا نرفتی خانه یک طبیب مهربانی؟!، اینها را آن جاهل، آن شیطان می گوید به ما و بصورت آمد، که تو چرا خانه یک

طبیب مهربانی نرفتی که قفل بیماری تو را باز کند؟

از سقامت مِعْلَق گشادن یعنی باز کردن قفل بیماری، یعنی بیماری تو را خوب کند، چرا نرفتی؟، به ما می گوید.

گفت: آخر من کجا دانم شدن؟

که بهرجا می روم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی

می بر آرد سر به پیشم چون ددی

خانقاهی که بود بهتر مکان

من ندیدم یک دمی در وی امان



حالا، آن امرد می گوید که من کجا می توانم بروم، من هر جا می روم، با این وضعیت خودم، حس امنیت نمی کنم، من هم همینطور.

مولانا می خواهد نشان دهد که تا زمانی که ما من ذهنی داریم، امرد هستیم، گیاهی در ما نرویده، درون ما خالی ست، به بیرون نگاه می کنیم، آجرهای بیرون را جمع کرده ایم ذهنًا؛ و از آنها حس امنیت داریم، آنها را بهم خواهند ریخت و در مقابل عوامل بیرونی، بادهای بیرونی، ما نمی توانیم از آنها حس امنیت بگیریم.

این را امرد فهمیده، ما هم شاید فهمیده ایم؛ یا نفهمیده ایم!، اگر نفهمیده ایم باید بفهمیم، تا زمانی که این من ذهنی را داریم، هر جا برویم، یک عامل ناموافقی جلوی ما سبز خواهد شد، برای اینکه می گوید:

به هر جا می روم من مُتَحَن، من درد کشیده، رنج کشیده، یک آدم بی خدایی، زشتی و کافری مثل تو، مثل یک دد، حیوان، سربر می آورد، عَلم می شود.

هر جا این من ذهنی می رود، با این خصوصیتی که دارد، یک عامل بیرونی مزاحمش است.

ما باید این تجسم را بکنیم که: آیا لازم است این من ذهنی را ما نگه داریم واقعا؟! و ظاهراً بگوییم بله، بله، ما هم مریضیم، البته ما هم ایرادهایی داریم؛ ولی وقتی ایرادهایمان را می گویند، بپریم بالا!، اگر مولانا را می خوانیم می بینیم بله، ما ایراد داریم، بدمان بیاید، ناراحت شویم کتاب را ببندیم بگذاریم کنار؟

نه، نه، ما باید ... اینجا اگر چهار تا مو پیدا کردیم، بدانید این امرد، من ذهنی، باید ضعیف شود، این درقع و اچسبیده به ما و واقعا "برادر ما نیست، این توهم است، ما داریم یک عالم توهمی را اینجا بازگو می کنیم که بفهمیم من ذهنی توهمی ست، آجرهایی که چیده توهمی ست، شیطان هم به آن حمله می کند، این هم توهمی ست، یعنی همه اینها در عالم توهم؛ ولی اثرش می تواند واقعی باشد، دردهایی که ما می کشیم و اثری که روی بدن ما می گذارد، واقعی ست، ما باید بیدار شویم که با حفظ من ذهنی، هر جا برویم ما در امان نخواهیم بود برای اینکه دارد می گوید:

جایی که، مثلاً "خانقاه، البته مولانا دارد یک خصلت اجتماعی بسیار مضموم و به اصطلاح انتقاد می کند؛ ولی در قالب آن، دارد یک مطلب بسیار با ارزشی را می ریزد، در قالب امرد و کوسه که می گویم می تواند دو جنبه ما باشد؛ و این امرد می گوید که من هر جا می روم، چه مرد باشد، چه زن باشد، می خواهند به من آسیب بزنند.

پس شما هم اگر من ذهنی داشته باشید، هر جا بروید چه مرد، چه زن، به شما آسیب خواهند رساند، این بخاطر این نیست که مردان و زنان آزار دارند، بخاطر اینکه ما دردی داریم در درون، یک ایرادی داریم در درون، آن ایرادها را، آن، بوجود می آورد.

تا زمانی که این را از خودمان نیندازیم، این دانش و خواندن اینکه من اینجایش را اینطوری کنم، آنجایش را آنطوری کنم، یعنی روی آجرها ذهنًا کار کنیم، این اثر نخواهد داشت مگر اینکه بپریم از این ذهن بیرون، از این ذهن زاییده شویم و روی پای زندگی مان قائم شویم.

می گوید: خانقاه که محل معنویت است، آنجا باید کمک کنند انسانها به معنویت برسند، من یک دم در آن، امنیت نداشتم. مولانا توی این قصه به ما یادآوری کرد که اگر من ذهنی همراه ما باشد و تصور کنیم که ما آن من ذهنی هستیم، روی راحتی نخواهیم دید و این را در قالب دو تا برادر عنوان می کند که یکی کوسه ست، یعنی چند تا مو در چانه اش دارد،



یکی بی مو هست و از یک عادت غیر اخلاقی زمان خودش استفاده می کند که این امر همیشه مورد تجاوز مردان و زنان است. اشکال در واقع آن مردان و زنان، حالا اینقدر نیستند که امرد بودن این برادر اشکال است؛ و گفتیم که این تجسم و این تشبیه همین ما هستیم که هم "هشیاری حضور"؛ و هم "چند تا مو در چانه ما"، ممکن است باشد و هم برادر امرد ما که من ذهنی ماست، با ما باشد.

*

و الآن هم دو بیت دیگر از مثنوی دفتر دوم از بیت ۵۹۰ مولانا دوباره بیان می کند که:
اگر من ذهنی با ما باشد، ما روی آرامش را نخواهیم دید، مگر اینکه ما من ذهنی را رها کنیم و برویم به خلوتگاه ایزدی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امید راحتی

زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست

جز بخلوتگاه حق آرام نیست.

اگر شما جا بیندازید در خودتان که این من ذهنی که من دارم سبب ناراحتی من است، اینقدر همسرتان و بچه تان و دوست تان و افراد دیگر را، مشتری را، رئیس را ملامت نخواهید کرد. برای اینکه می گویند که من این برادر، مردم، را با خودم حمل می کنم و همه می خواهند این را اذیت کنند، می خواهم از آن جدا شوم.

می گوید که: اگر فرار کنی به امید راحتی، که در یک گوشه ای راحت می شوی، از آنطرف هم یک آفتی می آید، تا زمانی که من ذهنی دارید، هیچ کنجی، هیچ گوشه ای از دنیا بی دد و بی دام نیست. دد یعنی حیوان وحشی، یعنی عوامل بیرونی همه جا هستند که تو را اذیت کنند، برای اینکه این من ذهنی حساسیت به عوامل بیرونی دارد، واکنش به آنها نشان می دهد، شما در خودتان ملاحظه کرده اید که شما ممکن است جوان باشید، خردمند باشید، تحصیل کرده باشید، خانه داشته باشید، پول داشته باشید، همه چیزتان آماده باشد برای زندگی؛ ولی این برادر امرد نگذارد، حس عدم امنیت می کنید، ناشاد هستید، مریض هستید، دیپرس هستید، غم دارید، گرفتار هستید، به حرف مردم می خواهید گوش دهید، مردم چه می گویند، الآن من این کار را می کنم، مردم می پسندند؟، نمی پسندند؟، آبرویم می رود، چه می شود، چه می شود، چه می شود، ... اینها همه مال من ذهنی ست.

می گوید که: حواس ات را جمع کن، حالا به ما می گوید: غیر از فضای یکتایی این لحظه که خلوتگاه حق است، غیر از آنجا، جای آرامشی برای انسان نیست! اگر شما این را برای خودتان جا بیندازید، حتماً یک کاری در این مورد خواهید کرد؛ و راهش را هم پیدا می کنید. آنموقع ست که شما می شوید آن پیرمردی که می گفت:

من از گرسنگی دارم می میرم به من زکات بده و صدر جهان هم خوشش آمد از این کار.

ولی تا زمانی که فکر می کنید با زرنگی من ذهنی، با مظلومیت من ذهنی، با غصه من ذهنی، با عزای من ذهنی، شما می توانید زندگی خوبی درست کنید، شما هر جا بروید، به هر گوشه دنیا بگریزید، خواهید دید که ددها و دام ها آنجا پیدا می شوند. عوامل بیرونی مزاحم شما هستند.



حالا، اینجا هم من یک چیزی را خیلی سریع از مثنوی دفتر دوم می خوانم بیت ۳۷۶۶ می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بطنی گر چه مرغ خانهات

کرد زیر پر چو دایه تربیت

یعنی حواس ات باشد، به انسان می گوید: تو تخم مرغ، مثل تخم پرندگان، اردک، مرغابی، تو تخم مرغابی هستی؛ اما گذاشته اند زیر مرغ خانه، مال خانه ست، مال خشکی ست، مال زندگی نیست.

مثل آن امرد، آب رمز زندگی و آبادانی ست، برکت است، عشق است، حالا ما چه هستیم؟، ما تخم مرغابی هستیم اما گذاشته اند زیر مرغ دنیا.

این مرغ دنیا هم ما را فکر کردیم مادرمان است؛ ولی دایه ست، دنیا دارد ما را بزرگ می کند؛ و مادرمان این دایه نیست.

مادر تو بط آن دریا بدست

دایهات خاکی بد و خشکی پرست

حواس ات هست، به ما می گوید، ما که الان چسبیدیم به من ذهنی، این من ذهنی ما نیستیم، این خشک است، این امرد است، همه جا مورد تجاوز قرار می گیرد، همه جا مورد تجاوز قرار می گیرد، مادر ما کیست؟

مادر ما مرغابی دریاست، ما دریایی هستیم، دریا رمز زندگی ست، رمز خداست، ما خداگونه هستیم؛ ولی من ذهنی به دنیا و به جسم و به اتفاقات توجه دارد، ما اصلاً از جنس اتفاق نیستیم، ما فضای یکتایی این لحظه هستیم، مادر ما خداست، مادر تو مرغابی این دریا بوده، اما دایه تو، بعضی ها نمی دانند دایه چیست، دایه خانمی ست نه مادر، خانمی ست که کمک می کند به مادر، این بچه را بزرگ می کند، در خانواده ها، در ایران بوده، بعضی ها در خارج زندگی می کنند نمی دانند دایه چیست، دایه ات خاکی بود، دایه ما، حالا ما را در این دنیا، من ذهنی بزرگ کرده، خشکی پرست است این، زندگی پرست نیست.

میل دریا که دل تو اندرست

آن طبیعت جانت را از مادرست.

ما میل دریا داریم یا نه؟، البته که داریم، اصلاً ما میل دریا داریم، ما میل زندگی داریم، ما میل به سوی خدا داریم، به زور به دنیا نگاه می کنیم، چسبیدیم، به زور، منظورم این است که هزار تا مصیبت و درد می کشیم؛ ولی باز هم چسبیدیم، آخر این عقل است!، این درد به ما چه می گوید؟

درد به ما می گوید در جان تو یک میلی به زندگی هست برای اینکه تو خدائیتی، این می خواهد برگردد برود دوباره با زندگی یکی شود، تو اینقدر نجسب، اینها درد دارد.

می گوید: این طبیعت، آن جان تو را از مادر است، این خاصیت تو را از مادر است، مادر ما هم مرغابی ست، یعنی مرغ آبی ست، ما مرغ آبی هستیم، ما باید برویم توی دریا شنا کنیم، نه اینکه مثل مرغ خانه، یک جای دیگر مولانا می گوید: مرغ خانه هی دانه می چیند، ما هم هی دانه می چینیم، ما که مرغ خانه نیستیم، درست است که مرغ خانه دارد بزرگ می کند، بزرگ شویم، ما که مرغابی هستیم، از نوک ما، منقار ما برای دانه چیدن درست نشده.



یعنی بعد از دوازده سالگی، ده سالگی، این امریت را؛ یا دانه چینی را نباید ادامه دهیم، که در این قصه می گوید آجر چیدن.

*

حالا برگردیم به قصه، امیدوارم بتوانیم تمام کنیم، سریع برایتان می خوانم. گفت که:

آن امرد صحبت می کند، من ذهنی صحبت می کند، اینها را ما اینطوری صحبت می کنیم که متوجه شویم، گرچه که من ذهنی این صحبت ها را می کند، شعار هم می دهد؛ ولی خیلی موقع ها نمی فهمد چه می گوید؛ ولی این کوسه، با دو، سه تا ریش که در ما هست، می فهمد

یعنی ما اینها را که می گوئیم، دو نفر می شنود، یکی امرد است، یکی هم کوسه ست. ما می شنویم، اینطوری نیست که نشنویم، جان ما می شنود ولو اینکه به زبان من ذهنی گفته می شود.

مولانا می خواهد بگوید که:

این من ذهنی، این امرد، هیچ جا، نه پیش زنان، نه پیش مردان، امنیت ندارد، اگر شما قبول کنید این را، دیگر خواهید دید که در این جهان، این من ذهنی، امنیت ندارد، شما باید این من ذهنی را یک کاریش بکنید خلاصه.

خانقه چون این بود بازار عام

چون بود خر گله و دیوان خام

می گوید: حالا که خانقاه، که مرکز تدریس معنویت است، اینطوری باشد، که می گوید: من که خانقه می روم آن کسانی که آنجا نشسته اند به من نظر بد دارند، حالا آن که آنطوری باشد، ببینید که بیرون چه خبر است.

یک آدم عامی که من ذهنی دارد و شرارت دارد و جاهل است، به من چه جوری نگاه می کند، یعنی اگر یک آدمی که ادعای معنویت دارد، اینقدر می تواند عامل مزاحم را به من ذهنی باشد، امرد، ببین آن آدم عادی که اصلاً این تحصیلات را هم نکرده، دیوان خام یعنی انسانهای شیطان صفت خام، که باز هم من ذهنی ست، من ذهنی های پر درد.

آیا من ذهنی های پر درد، مزاحم من ذهنی های دیگر می شوند یا نه؟ البته. البته که می شوند، من ذهنی، مزاحم من ذهنی. من ذهنی، من ذهنی را درد می آورد، خوشش می آید، من ذهنی حرف می زند، انرژی را مثل سرنگ، می کشد. شما یک من ذهنی می آید پیش تان، شما هم من ذهنی دارید، شما چیزهای بد به او می گوئید، او را ناراحت می کنید، او هم به شما می گوید، ظاهراً "حرف می زنید؛ ولی بعد می بینید خالی شدید.

بعد می گوید: کسی که نمی فهمد، یعنی زنده به حضور نیست، اسمش را گذاشته خر، خر کجا و ناموس و تقوی از کجا؟

خر کجا ناموس و تقوی از کجا

خر چه داند خشیت و خوف و رجا

می گوید: خر کجا، زندگی زنده، حضور و پرهیزکاری از کجا!، برای اینکه این پرهیزکاری مال حضور است که نمی خواهد قاطی آلودگی های این جهانی شود، خلوص زندگی در یکی زنده باشد نمی خواهد وارد چیزهای این جهانی شود و گرفتار کند خودش را، می بیند که در اینها "منیت" هست، گرفتاری هست، حرص هست، اینها را نمی خواهد.

اما می گوید: خر چه می داند، خشیت یعنی ترس توأم با احترام و دوست داشتن، را.



مثلاً "ما اگر زندگی باشیم، ممکن است خشیت داشته باشیم، ترس داشته باشیم ولی از یکی هم می ترسیم و هم دوستش داریم، می خواهیم قوانین اش را زیر پا نگذاریم، ما قوانین زندگی را نمی خواهیم زیر پا بگذاریم، ما نمی خواهیم حرص بورزیم.

چه جوری ما، نمی ترسیم که، می گوئیم این کار، مطابق قوانین زندگی نیست.

گفتم: من ذهنی درست کردن، جزو قوانین زندگی نیست، من ذهنی درست کردیم، متوجه اش نشدن، جزو قوانین زندگی نیست، آجر درست کردن در اینجا، دور پیچیدن، جزو قوانین زندگی نیست.

آجر را وقتی می چینی و درست می کنی، باید بدانی که شیطان دارد درست می کند، ,, منیت ,, تو دارد درست می کند، همانجا فاسد می شود، برای اینکه برای یک چیزی در آینده ست و آن چیزی که آینده را می پرستد و منتظر زندگی در آینده ست، این من ذهنی ست.

این قوانین را آدم زیر پا نگذارد، رعایت کند، خُب آدم می ترس اینها را زیر پا بگذارد و هر موقع که ما قانون زندگی را زیر پا می گذاریم ضرر می کنیم، درست مثل اینکه من رانندگی می کنم، وقتی سه راهی رسیدم، باید دست راست بپیچم، مستقیم بروم بزنم به دیوار، خُب نمی ترسم، می زنم به دیوار، از چه می ترسم؟، از قانون زندگی می ترسی، بزنی به دیوار خُب می میری، آسیب می بینی، این عقل نیست که!.

خوف و رجا هم همینطور است، خوف و رجا هم دو تا معنی دارد:

یکی به معنی آدم زنده به زندگی باشد، هم احتیاط می کند، درست کار می کند، مثل یک باغبان، باغبان امید دارد، خوف و رجا یعنی بیم و امید، بیم و امید من ذهنی، با بیم و امید زندگی، خیلی فرق دارد.

بیم و امید زندگی مثل یک باغبان است یک درخت را می کارد، می داند که این، رشد می کند، میوه می دهد، در صورتیکه به آن آب دهد، کود دهد، آفتاب بیفتد، این امید است، این امید واقعا " ... ، شما می دانید که وقتی زنده به زندگی هستید، این امید واقعا " حتمی ست.

ولی خوف و رجا من ذهنی، خوفش ترس من ذهنی ست، امیدش هم یک چیزی در آینده ست، هر دو واهی ست. تشخیص اینها را که خر نمی تواند بدهد!، یک کسی که آگاه است به زندگی، می تواند بدهد.

عقل باشد آملی و عدل جو

بر زن و بر مرد اما عقل کو

می گوید: عقلی که خرد زندگی باشد، امنیت درست می کند، حالا بر می گردد به زمان خودش، هم به انسان.

اگر ما عقل داریم، خرد داریم، هم حس امنیت داریم، هم امنیت را در جهان زیاد می کنیم؛ و دادگری را می گسترانیم و خودمان هم دادگر هستیم، برای اینکه خرد زندگی، این چنین چیزی ست بر همه.

اما می گوید عقل کو؟، عقل از هشیاری حضور می آید، عقل از " آنطرف " می آید، این عقل، خرد است.

حالا امرد می گوید:

ور گریزم من روم سوی زنان

همچو یوسف اقم اندر افتتان



من اگر بگریزم بروم پیش زنان، چون خوشگل ام، صورتم مو ندارد، زنان بند می کنند به من. « مولانا برای من ذهنی تمثیل می زند »، یعنی می گوید: من ذهنی پیش مردها برود یک جور گرفتاری دارد، پیش زنها برود یک جور گرفتاری دارد، ما هم این را دیده ایم، هیچ امنیتی ندارد، افتتان یعنی در فتنه می افتد، مثل یوسف.

یوسف از زن یافت زندان و فشار

من شوم توزیع بر پنجاه دار

یوسف از زن، زندان یافت و ناراحتی کشید، حالا یوسف پیغمبر بود و پیغمبر زاده بود و اینهمه دانایی داشت، آن که از دست زنان اینهمه گرفتاری کشید، من را به پنجاه دار می کشند؛ و به پنجاه تکه می کنند؛ و هر تکه ام را به پنجاه دار می آویزند، برای اینکه این زنان بر من می آویزند، این زنان بر من تنند.

آن زنان از جاهلی بر من تنند

اولیاشان قصد جان من کنند

این زنان می آیند سر به سر من می گذارند و شوهر هاشان و برادر هاشان، در یک جامعه مذهبی متعصب حرف می زنیم، حالا که این زنها بر من بند کنند، شوهر هاشان می بینند، می آیند پدر مرا در می آورند.

پس من نه پیش زنها امنیت دارم، نه پیش مردها. این قصه ست، حالا، از اینجا ما نتیجه می گیریم که:

ما بعنوان من ذهنی، هیچ امنیت نداریم، هیچ جا حس امنیت نمی توانیم بکنیم مگر چاره ای برای من ذهنی بکنیم، الان هم که اگر این را بفهمیم واقعا" درست بخواهیم من ذهنی را یک کاریش بکنیم، خود من ذهنی نمی تواند این کار را بکند، مولانا می گوید هیچ موقع چاقو دسته اش را نمی بُرد، من ذهنی که خودش را از بین نمی بُرد.

گفت: این هم از عنایت است، فقط " هشیاری ایزدی " ست که می تواند این من ذهنی را زائل کند و ما را از دست او رها کند، راه این کار تسلیم است و بارها گفتیم: تسلیم یعنی پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت که سبب باز شدن فضای زیر اتفاقات می شود و فضای زیر اتفاقات همین ما هستیم به صورت هشیاری، به صورت آن هشیاری که اول آمدیم، ما به صورت هشیاری آمدیم وارد ذهن شدیم، پذیرش اتفاق این لحظه، ما را دوباره از جنس همان هشیاری می کند، ایندفعه هشیارانه.

ولی متقاعد کردن مردم به اینکه من ذهنی را ادامه ندهند، خیلی کار سختی ست، آنجا ما گیر داریم، مردم قبول نمی کنند، می گویند آقا ما با زرنگی و هشیاری و با آن عقلی که داریم الان که برای جهان مادی ست، با همان به خدا هم می توانیم برسیم، مولانا می گوید: نه. حالا شما خود دانید.

نه ز مردان چاره دارم نه از زنان

چون کنم که نی ازینم نه از آن

آمرد می گوید: من نه از زنان چاره دارم، نه از مردان، چکار کنم که نه از این جنس ام، نه از آن جنس.

بعد از آن کودک به کوسه بنگریست

گفت او با آن دو مو از غم بریست

می گوید: بعد از آن، امرد به برادر کوسه اش نگاه کرد و گفت:



با همین دو، سه تا مویی که اینجا هست، مردها او را به حساب مرد می گذارند، از غم آزاد است.
 پس در ما هم، وقتی ما می آییم از جنس حضور می شویم الآن، یک لحظه تسلیم می شویم، می بینیم احساس آرامش کردیم،
 از غم بری شدیم؛ ولی امریت و من ذهنی را ادامه بدهیم، می بینیم که افسرده و بی حال و گرفتار و ... نه از مرد چاره
 داریم نه از زن.

فارغست از خشت و از پیکار خشت

وز چو تو مادر فروش گنگ زشت

بر زَنخ سه چار مو بهر نمون

بهتر از سی خشت گرداگرد کون

فارغ است از خشت یعنی آزاد است از خشت، بطور فکری خشت ها را گذاشتن در ذهن و اینکه دعوا کنی که خشت ها
 مال من است و خشت من بهتر است و بگذار خشت من زیاد شود و خشت تو کم شود و ... ما این دعاها را داریم با مردم
 که: تو کافری و من مسلمانم و خشت های مرا ببین و چقدر روزه گرفته ام و ... اینها همه، با دو سه تا مو از این خشت
 هایی که مرا محافظت نکرد فارغ است؛ و همینطور از تو که مادر فروش بد هیکل زشت؛ و گفت مادر ما کیست، کسی
 که از مادرش خبر ندارد یعنی از زندگی خبر ندارد، مادرش را فروخته، زندگی را فروخته به چه؟، به همین چیزهای این
 جهانی، به همان خشت ها. بعد می گوید:

بر چانه سه، چهار تا مو، یعنی سه، چهار تا رشته "حضور"، این لحظه، در ما دیدن و درک کردن اینکه زندگی در
 جهان مادی نیست، در هم هویت شدگی نیست، در حمل درد نیست، در درد ایجاد کردن نیست، در دیپریشن نیست؛ و در
 خشم نیست، در رنجش های قبلی نیست؛ و در باورها نیست، در چیزهای این جهانی نیست، در اتفاقات نیست، اینها همه،
 با سه، چهار تا مو، رشته هشیاری، ... می فهمیم این را، ولو اینکه هنوز در عذب خانه هستیم، خیلی از ما ممکن است
 در عذب خانه باشیم ولی سه، چهار تا مو داشته باشیم، ما رو به بیرون هستیم، ما الآن فهمیدیم، بهتر از اینکه اطراف
 نشیمنگاهت سی تا خشت بگذاری، یعنی آن چیزها را فکر "ذهن" درست کنی بگذاری آنجا، بگویی من از اینها زندگی
 خواهم خواست و اینها هم می توانند مرا در مقابل عوامل ناموافق بیرونی حفظ کنند، می گوید: نخواهند کرد.

ذره ای سایه عنایت بهترست

از هزاران کوشش طاعت پرست

یک ذره سایه توجه ایزدی بهتر است از هزاران تا جدّ و جهد من ذهنی عبادت پرست. من ذهنی عبادت پرست است، من
 ذهنی عبادت پرست است، عبادت را تبدیل به اجر می کند، آنها را می پرستد، مثل اینکه آدم در بانک پول داشته باشد،
 هر روز حساب بانکی اش را نگاه کند می گوید دارد زیاد می شود به به، عبادتش هم، هی آجرها را می گذارد، عبادت
 مولانا می گوید صبر است، از جنس حضور شدن است، تسلیم است، در "فضای زنده حضور" ماندن است، الآن دارد
 می گوید: مثل یک شناگری ست که روی آب ایستاده، این عبادت است.

زانک شیطان خشت طاعت بر کند

گر دو صد خشتست خود را ره کند



برای اینکه شیطان خشت عبادت را می‌کند و اگر دو صد تا، دو صد علامت زیاد است، هزاران تا هم خشت گذاشتی، بهم می‌زند و تجاوز می‌کند به ما، برای اینکه ما در Territory و در قلمرو شیطان زندگی می‌کنیم که ذهن باشد، ما من ذهنی داریم، من ذهنی نماینده شیطان است، آن شیطان یادتان هست؟
آن کودک به شیطان می‌گوید: برای چه خشت‌ها را برداشتی؟

آن یکی می‌گوید: خشت‌ها را تو برای چه گذاشتی؟ کی گفته تو خشت بگذاری، چرا حیوانات خشت نمی‌گذارند.
جواب ندارد که!، بعد هم گفت من مریضم. مریضی چرا دکتر نرفتی؟، این کاروانسرا، این عذب‌خانه اشرا، مریض خانه ست تو آمدی!، اینجا خانه طبیب مُشفِق است؟، تو واقعا "مریضی؟، پس تو مریض هم نیستی.

خشت اگر پُر است بنهاده توست

آن دو سه مو از عطای آن سوست

در حقیقت هر یکی مو زان کُهیست

کان امان‌نامه صلّه شاهنشهیست

دارد می‌گوید که: خشت‌ها را اگر پُر گذاشتی، زیاد گذاشتی، اینها را تو گذاشتی، من ذهنی تو گذاشته، اما آن دو، سه تا رشته حضور، مالِ "آنطرف" است، مال خداست. در حقیقت هر یک از این موها ... «این تمثیل است»، دیدید که آن کوسه با دو، سه مو، گرفت خوابید، کسی که با دو، سه ... هنوز هم اگر ما توی ذهن هستیم ولی یک رشته‌هایی، ... هنوز بطور کامل از ذهن نمی‌توانیم بکنیم، حالا با دو، سه تا رشته هشیاری، امان‌نامه و کادوی خداوند است، در حقیقت هر یکی مو، هر یک نخ هشیاری که در ما بوجود می‌آید این چیست؟، این همین حکم خداست که امضاء می‌کند و می‌گوید تو امن و امان هستی. می‌گوید: آن خشت‌ها چیست گذاشتی اطراف نشیمنگاهت!.

تو اگر صد قفل بنهی بر دری

بر کند آن جمله را خیره‌سری

شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد

پهلوانان را از آن دل بشکهد

می‌گوید: اگر تو صد تا قفل، قفل‌های زیادی بگذاری، تو بگذاری، یعنی توی من ذهنی بگذارد بر در امنیت خودت، یک آدم دزد معمولی می‌آید همه را می‌کند و دزدی اش را می‌کند و می‌رود؛ ولی اگر داروغه بگذارد، دولت بگذارد، یک مأمور دولت بگذارد، قفل هم نگذارد، فقط مُهر کند، یعنی اگر خدا مُهر کند با موم که نرم است، با هشیاری حضور اگر مُهر کند، پهلوانان هم اگر ببینند، یعنی عوامل بزرگ بیرونی ببینند، وقتی نگاه می‌کنند، می‌ترسند، بشکهد یعنی می‌ترسند، دست نمی‌زنند به موم، برای اینکه این را زندگی گذاشته، یعنی اگر سه، چهار تا نخ هشیاری داشته باشی تو، ولو اینکه توی ذهن هم زندگی می‌کنی؛ ولی رو به خدا هستی تو، عوامل بیرونی هر چند هم بزرگ باشند، به تو نمی‌توانند آسیب برسانند، برای اینکه این امان‌نامه را، نامه Security، امنیت توست، خدا امضاء کرده داده دست تو.

آن دو سه تار عنایت هم‌چو کوه

سد شد چون فر سیمادر وجوه



خشت را مگذار ای نیکو سرشت

لیک هم آمن مخسپ از دیو زشت

می گوید که: این دو، سه تا تارِ مو، مثل کوه می ماند، مثل فرّ ایزدی در سیمای انسان های با ایمان، اشاره می کند به آیۀ قرآن که در یاران ایزدی، کسانی که به عشق زنده هستند، فرّ درون شان، روی صورت شان پیدا است. مولانا می گوید:

تو می خواهی ببینی که این درخت، آیا ریشه اش به زمین وصل است، یعنی شما به زندگی وصل اید، به برگ ها و به میوه های آن نگاه کن، سبز است، پس این ریشه اش به آب و زمین وصل است. شما هم نگاه کنید به صورت یکی و سیرت یکی، آیا یکی شاد است، شادی از صورتش می بارد؟، در اینصورت فرّ ایزدی، وجوه یعنی صورت ها، فرّ ایزدی یعنی اینکه هر کدام از ما مستقیماً" با ریشه خودمان به زمین، یعنی خدا، وصل ایم و از آنجا، خدا می آید بالا در صورت ما و پخش می شود، از صورت ما مشخص است. مثل آن چند تا تارِ مو، موی " عنایت "، توجه ایزدی، گفتیم: ایزد هم موقعی به ما توجه می کند که ما به او توجه کنیم، چه جوری توجه می کنیم؟، با اتفاق این لحظه دعوا نمی کنیم. حالا در اینجا به ما می گوید:

گفتم خشت نگذار؛ اما بیکار هم ننشین ای نیکو سرشت، کسی که سرشت اش نیکوست، انسان است، آیا ما سرشت مان نیکوست؟، البته که ما از خدائیت هستیم. می گوید: تو جدّ و جهد را بر اساس سرشت نیک ات از دست مگذار اما مواظب باش این لحظه، این لحظه ما دو جور می توانیم فکر و کار کنیم، یکی بوسیله من ذهنی که فاسد می کند، یک بوسیله هشیاری ایزدی. می گوید با هشیاری ایزدی کار کن، خشت بگذار؛ اما این خشت ها با آن خشت ها فرق دارد، آن خشت ها را شیطان این لحظه فاسدش می کرد. آنجا هم گفت: شیطان می تواند بگوید این خشت ها را من گذاشتم، این خشت ها مال من است، مواظب نبودی، با من ذهنی ات که خشت می گذاشتی، خشت ها را من می گذاشتم، تو فکر کردی تو گذاشتی!.

*

حالا، من چند تا مطلب، گرچه که یک قدری هم دیر شده، برایتان بخوانم، مولانا می گوید که: " درست است که ما می گوئیم توجه ایزدی و عنایت ایزدی؛ ولی شما کوشش کنید و طلب داشته باشید. اینها را سریع می خوانم، بقدری ساده ست؛ ولی دیدن اینها، اینجا به شما کمک می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹

تو به هر حالی که باشی می طلب

آب می جو دایما ای خشک لب.

ما خشک لب ایم، برای اینکه در ذهن بودیم؛ اما به هر حالی که باشیم، می گوید این طلب را از دست مگذار.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲

این طلب‌کاری مبارک جنبش‌یست

این طلب در راه حق مانع کشیست.

این طلب کار بودن، نه مثل من ذهنی!، من ذهنی قانون جبران را زیر پا می‌گذارد، چیزهایی می‌خواهد که زحمت اش را نکشیده، اشکال ما هم در من ذهنی، یکی اش همین گرفتار وام بودن و زیر پا گذاشتن قانون جبران است؛ ولی طلب کاری ما، که زندگی می‌خواهیم و می‌خواهیم به فضای حضور زنده شویم، این، جنبش مبارکی ست؛ و طلب در راه حق، کُشتن مانع هاست، کی مانع است؟، همین من ذهنی، همین شیطان که با این لحظه ستیزه می‌کند، اگر طلب درستی داشته باشیم ما، با این لحظه ستیزه نمی‌کنیم، صبر می‌کنیم، اما اگر تو نکنی، بالاخره خدا تو را ول نمی‌کند، زندگی تو را ول نمی‌کند، گاهی اوقات بوسیله درد، گاهی اوقات بوسیله لطف، تو را باید از من ذهنی برهاند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۴۸

ور تو نگدازی عنایت‌های او

خود گدازد ای دلم مولای او.

می‌گوید: ای دلم چاکر او، نوکر او، اگر تو نگدازی هم، بالاخره توجهات او، گاهی بصورت درد حتی، بیشتر دردهای ما توجه ایزدی ست، ما متوجه نیستیم، به ما می‌گوید:

این کاری که می‌کنی، نکن غلط است، چشم‌هایت را باز کن که ما نمی‌کنیم!.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۷

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش

کار کن موقوف آن جذبه مباش.

امروز راجع به عنایت و جذبه حق، صحبت می‌کند مولانا، می‌گوید این اصل است، اما دوست من، ای برادر من، تو کار کن باز.

اینها را من می‌خوانم برای اینکه اگر ما فقط بیکار بنشینیم یک گوشه ای و بگوییم خدا جذبه دارد و عنایت دارد و بیاید ما را از این مهلکه نجات دهد، نه، نمی‌دهد، اینها را دقیق بخوانیم، ضمن اینکه کار می‌کنیم و هر چه که از دست مان برمی‌آید می‌کنیم، باید مواظب باشیم که این من ذهنی نکند، طلب اصیلی داشته باشیم، مولانا را بخوانیم ببینیم چه می‌گوید، درست بفهمیم، شاید از راهنمایی یک انسانی که گفت اینها جزو ثقات هستند، انسانهای قابل اعتماد استفاده کنیم، یک معلم، یا نه همین کتاب مولانا راهنمای خوبی ست. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۴

هم‌چو چه کن خاک می‌کن گر کسی

زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبه خدا آب معین

چاه ناکنده بجوشد از زمین.



تو مثل چاه کن، بکن تا از این ذهن بروی پایین، زیر ذهن، " فضای یکتایی " ست، بررسی به آب؛ اما این را بدان: اگر جذبه خدا برسد، آب گوار، معین، حتی چاه نکنده، می آید از زمین می جوشد، شما کارت را بکن، سعی ات را بکن، بدان که جذبه ایزدی هم می آید.

*

چند تا بیت مانده این را هم بخوانم، برای اینکه می دانم ممکن است خسته کننده باشد؛ ولی عذر می خواهم، حیف است که این قصه تمام نشود:

رو دو تا مو زان کرم با دست آر

وانگهان آمن بخسپ و غم مدار

به ما می گوید: برو دو تا مو، از آن " گرم و توجه ایزدی "، از آن " هشیاری ایزدی "، " هشیاری حضور "، بدست بیاور، آن موقع بیا خاطر جمع بخواب و غم مدار.

پس ما فهمیدیم که من ذهنی اگر داریم، یواش یواش از طریق تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، هی موها را زیاد کنیم، رشته های حضور را.

نوم عالم از عبادت به بود

آنچنان علمی که مُسْتَنَبِه بود

می گوید: خواب عالم؛ یا عارف، بهتر از عبادت است، یعنی سکون ما، ما همه مان عالم هستیم، عارف هستیم، سکون ما در حالیکه من ذهنی خاموش شده، از عبادت بهتر است، آن علم، علم بیدار کننده ست، مُسْتَنَبِه است، برای اینکه آن علم، از " آنطرف " می آید، اینجا مولانا می گوید: تو سکون و سکوت را هر چقدر می توانی رعایت کن، هر چقدر می توانی این ذهن را ساکت کنی، ساکت کن.

آن سکون سباح اندر آشنا

به ز جهد اَعْجَمی با دست و پا

اَعْجَمی زد دست و پا و غرق شد

می رود سباح ساکن چون عُمَد

می گوید: سکون، سکون یعنی هشیاری، شما هشیارید، بدون اینکه از فکر استفاده کنید، بدون اینکه از فکر استفاده کنید، به کمک فکر احتیاج داشته باشید شما هشیارید.

آن سکون سباح اندر آشنا، آشنا یعنی شنا کردن، سباح یعنی شنا کننده در شنا، بهتر از کوشش آدم ناشی ست که دست و پا می زند، یعنی سکون ما روی آب، بهتر از دست و پا زدن من ذهنی ست.

اَعْجَمی یعنی کسی که ناشی ست، دست و پا زد توی آب و غرق شد؛ اما این سباح، این کسی که شنا بلد است، کسی که سکون بلد است، روی آب مثل الوار، یک تکه چوب دارد می رود، شما یک تکه چوب را بینداز روی آب، می بینی که دارد می رود، غرق نمی شود؛ ولی یک آدمی که شنا می خواهد یاد بگیرد یا بلد نیست، دست و پا می زند و توی آب غرق می شود. یعنی اگر ما می خواهیم بوسیله من ذهنی به " حضور " برسیم، دست و پا می زنیم، غرق می شویم، نمی توانیم؛



ولی اگر اجازه بدهیم سکون ما را هدایت کند؛ یا یک انسانی که به "حضور" رسیده، در سکون است، ما را هدایت کند؛ و یا انرژی که از او پخش می شود به ما برسد، اینها همه به ما کمک می کند.

علم دریاییست بی حد و کنار
طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او
او نگردد سیر خود از جست و جو

پس علم، وقتی ما به "حضور" می رسیم، از ذهن خارج می شویم، یک دریای بی حد و کران است. گفتیم: خدا هم از این جنس است، خدا از جنس بی نهایت است، "هشیاری حضور" هم عمق اش بی نهایت است و ما بعنوان طالب علم، غواص هستیم که می رویم در زیر این دریا و این جواهرات را می آوریم بالا، مثل مولانا، در این جهان پخش می کنیم؛ و می گوید: اگر هزار سال هم عمر کند این آدم، آدمی که از ذهن خارج شده، به "حضور"، زندگی می کند، سیر نمی شود از جستجو.

کان رسول حق بگفت اندر بیان
اینکه: مَنهُومان هُما لا يَشْبَعان.

می گوید: حضرت رسول فرموده در بیان که:

دو جور گرسنه سیر نمی شوند:

یکی آن کسی که حرص دارد در ذهن، یعنی من ذهنی از حرص سیر نمی شود.

یکی هم انسانی که از ذهن متولد شده و قائم به ذات شده و این آدم که به حضور زنده ست، هر روز عمیق تر می شود، هر روز عمیق تر می شود، هر روز عمیق تر می شود و این، نهایت ندارد برای اینکه هر روز ما شبیه خدا تر می شویم، خدائیت مان بیشتر زنده می شود برای اینکه خدا دارد به ما زنده می شود، ما به او زنده می شویم.

بنابراین دارد می گوید حضرت رسول فرموده که:

این کار پایان ندارد؛ اما حرص من ذهنی هم پایان ندارد.

*

